



## فهرست

عنوان	صفحه
درباره‌ی سُلطانِ العُرفاءِ وَ زینِ الحُکماءِ وَ رَأْسِ العُلَماءِ الرُّهْدِ الأتَمِّ وَ الخُلُقِ الأعْظَمِ وَ باقرِ عُلومِ أولادِ آدمٍ مولانا الحاج ملا سلطان محمد بیدختی گنابادی سلطان علیشاه طاب‌ثراه وَ جَعَلَ الجَنَّةَ مَثْواهُ .....	۲
درباره‌ی نُورِ الأنوارِ وَ مَظْهَرِ الأسرارِ ذی الوَقارِ وَ السَّکینَةِ وَ المُتَخَصِّصِ بِالهِمَّةِ العَلِیَّةِ الصَّادِقِ العَلِیِّ وَ الصَّابِرِ الوَلِیِّ مولانا الحاج ملا علی نورعلیشاه ثانی ابنِ سُلطانِ علیشاه طاب‌ثراه .....	۲۱
درباره‌ی مَلْجاءِ الأمْجادِ وَ مَلاذِ الأوتادِ وَ العالِمِ الصَّمَدانی وَ العارِفِ السُّبْحانی المُوَبِّدِ بالتَّأییداتِ الرَّبَّانیةِ وَ مُبیینِ الأسرارِ الإلهیةِ قُطْبِ العارِفینِ وَ صالحِ المُوْمِنینِ آیةِ اللهِ العُظْمیِّ فی الأَرْضینِ المَوالِیِّ المُوْتَمَنِّ مولانا الحاج شیخ محمد حسن صالح علیشاه سلیلِ جَلیلِ حَضْرَتِ آقای نورُعلیشاه طاب‌ثراه .....	۳۵
درباره‌ی قُطْبِ العارِفینِ وَ مَلْجاءِ السَّالِکینِ نَتیجَةِ الأولِیاءِ وَ زُبدَةِ الأصْفیاءِ زینِ العُرفاءِ وَ قُرَّةِ عَینِ الفُقراءِ مولانا المُعْظَمِ وَ مَلاذِنَا المُحْتَرَمِ الحاج سلطان حسین تابنده رضاعلیشاه ثانی سلیلِ جَلیلِ حَضْرَتِ قُطْبِ العارِفینِ آقای صالح علیشاه طاب‌ثراه .....	۵۳
درباره‌ی قُطْبِ العارِفینِ وَ قِبْلَةِ السَّالِکینِ جَامِعِ الشَّرِیعَةِ وَ الطَّرِیقَةِ المُتَخَلِّقِ بِالْأَخلاقِ الحَسَنَةِ مَحْبُوبِ أولِیاءِ اللهُ مولانا وَ مُقْتَدانا الحاج علی تابنده محبوب علیشاه سلیلِ جَلیلِ قُطْبِ العارِفینِ حَضْرَتِ آقای رضاعلیشاه طاب‌ثراه .....	۵۸

**درباره‌ی سُلطانِ العُرفاءِ وَ زینِ الحُکماءِ وَ رَأْسِ العُلَماءِ الزُّهدِ الأتمِّ  
وَ الخُلُقِ الأَعْظَمِ وَ باقرِ عُلومِ أَوْلادِ آدَمَ مُولانا  
الحاج ملا سلطان محمد بیدختی گنابادی سلطان‌علیشاه  
طاب ثراه وَ جَعَلَ الْجَنَّةَ مَثْوَاةً**

یادی از مرحوم حضرت سلطان‌علیشاه کنیم. مرحومه‌ی مادر بزرگ من یعنی مادر مادرم (رحمة‌الله‌علیها) زن خیلی بزرگواری بود، در سن ۹۳، ۹۴ سالگی رحلت کردند. مادر حاج آقای سلطانپور، مادر ایشان بودند. ایشان دختر حضرت سلطان‌علیشاه بودند و بعد از دو تا دختر که ایشان داشتند، متولد شدند. آنها اولاد نداشتند، اما ایشان اولاد، زیاد داشتند. یک بار هم گفتند که پدرم به من فرموده بود که ایشان [حضرت سلطان‌علیشاه] اولاد، زیاد خواهد داشت، بعد که دو تن از خواهرهای من ازدواج کردند، دیدم اولاد ندارند، گفتم شما اینطور فرمودید، اینها که اولاد ندارند. فرمودند: فرزندان من از تو خواهند بود و همینطور هم بود یعنی در واقع نسل حضرت سلطان‌علیشاه از ایشان جاری شد. البته داستان‌های مختلفی از ایشان و از حضرت نورعلیشاه نقل شده است. مثلاً می‌گفتند من در جوانی، دختر بودم، منزل پدر بودم، قلیان می‌کشیدم ولی تا بابا می‌آمد (بابا می‌گفتند) زود جمع می‌کردم. یک بار فکر کردم که اگر کار خوبی است هیچ، اما اگر کار بدی است، چرا در غیبت بابا بکنم؟ گذاشتم کنار و دیگر نکشیدم یعنی گفتند تا هشتاد سال بعد اصلاً دست به قلیان نردم. حتی مرحوم آقای صدر، پدر بزرگمان، ایشان قلیان می‌کشیدند ولی خودشان قلیان را درست می‌کردند. تنباکورا خیس می‌کردند و مادر بزرگمان می‌فرمودند: من یک بار هم، برایشان قلیان درست نکردم. هر زنی به شوهرش کمک می‌کند ولی در این باره نه. اعتقادشان اینطور بود.

داستان دیگری می‌گفتند که به یاد می‌آورم: ایشان همیشه اندکی نخود، کشمش، شکلات، آب نبات در جیبشان داشتند، هر بچه‌ای که سلام می‌کرد، چه فرزندان خودشان، چه دیگری، چیزی به او می‌دادند. این است که در بیدخت هم، سن‌شان زیاد بود، هم شاخص بودند. زن‌ها و بچه‌ها، به خصوص خیلی علاقه به ایشان داشتند و به ایشان اظهار ارادت می‌کردند و این ارادت در بزرگی تبدیل به ایمان و اعتقاد در بچه‌ها می‌شد. ایشان می‌گفتند: پدرم به من توصیه فرمودند که همیشه آب نباتی، چیزی در جیب داشته باش، هر وقت بچه‌ها را می‌بینی، بچه‌ای که به تو سلام کرد، به او بده. آن بچه از همان اول (البته این توضیحی که می‌دهم از ایشان نیست) علاقه مند می‌شود؛ چون بچه همان قدر به آب نبات علاقه دارد که وزیر به صندلی‌اش علاقه دارد یا وکیل به صندلی‌اش علاقه دارد. برای اینکه وقتی در مورد آن بچه این رعایت را کردید، انس و محبت او را جلب می‌کنید و این انس و محبت اگر در جامعه باشد، جامعه محکم می‌شود. می‌بینیم که عادات و رسومی که از قدیم در

جوامع بوده، کمک کار ماست برای اینکه در خطه‌ی صلح و محبت و اتحاد و اتفاق باشیم. حتی همین اذان و اقامه که می‌گویند به گوش فرزند بخوانند، این اثرش حالا نیست، پس فردا که بزرگ شد، آمادگی برای قبول ایمان دارد. این است که باید به فکر جامعه بود، نه اینکه فقط الان جامعه چه می‌خواهد و چه باید کرد؛ بلکه برای اینکه این جامعه چه خواهد بود و بعدها چه می‌خواهد، همان‌ها را بدهد. (برگرفته از گفتارهای عرفانی صبح شنبه، تاریخ ۱۳۸۷/۱/۲۴ جلسه برادران ایمانی)

\*\*\*\*\*

آدم پر توقع یعنی کسی که از دیگران توقع زیاد دارد، اما بعضی‌ها هستند که از خود توقع زیادی دارند؛ مثلاً بعضی اشخاص شاید در اثر صحبت اشتباه کسی، این توقع در آنها ایجاد شده که فکر می‌کنند، به محض اینکه درویش شدند، باید یک شبه ترقی کنند و از زمین به آسمان بروند. البته یک شبه در آخر عمر آنها این کار می‌شود که از زمین به آسمان می‌روند. ان شاء الله ترقی می‌کنند ولی نباید به فوریت یک هدف، خیلی توجه داشت. البته برای برخی، ترقی در سلوک به فوریت حاصل می‌شود چنانکه در *نابغه علم و عرفان* آمده است که سه روز پس از آنکه آقای سلطان علیشاه، خدمت آقای سعادت علیشاه مشرف به فقر می‌شوند، آقای سعادت علیشاه در مجلس فقرا می‌فرمایند که این خراسانی، راهی که فقیر سالک در شصت سال طی می‌کند را در مدت این سه روز طی کرده است. همچنین نقل شده است که مرحوم آقای سلطان علیشاه در یکی از شب‌های ماه رمضان در موقع افطار خدمت مرحوم آقای سعادت علیشاه بودند و پیش خود می‌گفتند که من افطار را از جمال یار می‌خواهم. سپس مرحوم آقای سعادت علیشاه به ایشان نگاه کرده و فرموده بودند که مقام بزرگی را خواستی. سپس آقای سلطان علیشاه منقلب شده و از هوش رفتند که در آن حال بی‌هوشی، مشاهداتی برای ایشان حاصل شد. البته این بی‌هوشی برای اولین بار و آخرین بار تا آخر عمر ایشان بود چون بر خود مسلط بودند. شبیه این حالات ممکن است برای برخی به وجود آید ولی استثناست. از خود، این توقع را نداشته باشید. البته ممکن است بگویید که من هم یک بشر هستم و آمده‌ام درویش شوم و به مقام معنوی و علو آن برسیم، چرا اینطور نیستیم؟ مثلی است که می‌گویند: «مرغی که انجیر می‌خورد، نوکش کج است» یعنی علامت دارد، یا می‌گویند «سالی که نکوست، از بهارش پیداست» یا «آشی که نکوست از تغارش پیداست» یعنی آقای سلطان علیشاه قبل از تشرف و ورود به سلوک نیز روحیه‌ای داشتند که بروز اینگونه حالات و پیشرفت‌ها را برای ایشان می‌توان انتظار داشت که در این خصوص به صورت مفصل در *نابغه علم و عرفان* مطالبی بیان شده است که به برخی از آنها اشاره می‌کنم.

آقای سلطان علیشاه در سنین اولیه پس از خواندن دروس مکتب‌خانه، به دستور برادر بزرگتر خود به دامپروری پرداخته بودند و مجبوراً تحصیل را ترک کردند. موقعی که گوسفندان را برای چرا

می بردند پیش خود فکر کرده بودند حالا که من گوسفندها را می چرانم و وظیفه‌ی خود را انجام می‌دهم و بعد می‌نشینم یک گوشه و آنها را تماشا می‌کنم، آیا وظیفه‌ی دیگری ندارم؟ فکر کردند که در آن ساعات می‌توانند خار و بوته بکنند و پشته کنند و این کار را هم کردند. بعد پیش خود گفتند: کار که می‌کنم دستم کار می‌کند ولی فکرم کاری ندارد، چون همه‌ی خارها و بوته‌ها مثل هم هستند و فکر من چیزی را درک نمی‌کند، لذا تصمیم گرفتند که در ضمن خار کردن، صلوات هم بفرستند و شاید کار دیگری هم انجام می‌داده‌اند یعنی در این فکر بودند که یک لحظه از زندگی را هدر ندهند. یک چنین روحیه‌ای داشتند. بعد از مدتی که بطور اتفاقی از جلوی یک مکتب‌خانه عبور می‌کردند و هم‌سن و سالان خود را در آنجا دیدند، به یاد گذشته افتادند و پیش خود گفتند: چرا من به مکتب‌خانه نروم؟ و با اصرار، مادر و برادر را راضی کردند که بروند درس بخوانند و رفتند درس خواندند که این همه، حاکی از همت و اراده‌ی قوی ایشان بود که با جدیت به تحصیل ادامه دادند و از علمای بزرگ زمان خود شدند. پس از مدتی که از تحصیل ایشان گذشت، متوجه شدند که معلمین گناباد، دیگر نمی‌توانند روحیه‌ی علمی ایشان را اقناع کنند، لذا به توصیه‌ی برخی از معلمین، تصمیم گرفتند برای ادامه تحصیل به مشهد بروند. وقتی از مادر اجازه گرفتند که به مشهد بروند، مادرشان گفتند که من نمی‌توانم هزینه‌ی تحصیل تو را تأمین کنم ولی وقتی مادر و برادر اشتیاق ایشان را به تحصیل دیدند، رضایت دادند و مادر که با صرفه‌جویی، هفت قران پس‌انداز کرده بود، آن هفت قران را برای تحصیل به ایشان داد و ایشان با توکل به خدا، پیاده عازم مشهد شدند. هیچوقت راضی به گرفتن شهریه از مدرسه نشدند. خیلی از طلب‌بوند که روزه می‌خواندند و یا شهریه و یا حقوقی از این قبیل می‌گرفتند ولی ایشان تمایلی به انجام این کارها نداشتند.

گاهی هم به اصطلاح محلی «پی‌چینک» گندم می‌کردند. پی‌چینک این است که وقتی کشاورزان محصولی را درو می‌کردند و یا می‌چیدند، خیلی اوقات چیزهایی از زیر دست آنها رد می‌شد. مثلاً وقتی از درخت‌ها، میوه می‌چیدند و یکی، دو تا انار می‌ماند، اشخاصی از پشت سر دروکننده می‌آمدند آنها را می‌چیدند که اخلاقاً و شرعاً هم جایز است. ایشان هم گاهی پی‌چینک گندم می‌کردند یعنی با این همت درس می‌خواندند. اگر اهل این همت هستید، بسم‌الله، آنوقت یک شبه به مقصد می‌رسید.

پس از آن، مرحوم آقای سلطان‌علیشاه برای تکمیل تحصیلات خود به عتبات عالیات رفته و در نجف اشرف در درس مرحوم شیخ انصاری شرکت نمودند و پس از تکمیل علوم فقهی و رسیدن به درجه‌ی اجتهاد برای تحصیل حکمت و فلسفه در نزد حاج ملاهادی به خدمت مرحوم آقای سعادت‌علیشاه رسیدند و اظهار طلب کردند ولی مرحوم سعادت‌علیشاه به ایشان فرموده بودند که فعلاً به بیدخت بروند و خدمت مادر باشند لذا مرحوم سلطان‌علیشاه به بیدخت رفتند و سپس با اجازه‌ی

مادر و به اشتیاق دیدار حضرت سعادت‌علیشاه به طرف اصفهان به راه افتادند. پولی که نداشتند تا الاغی کرایه کنند، پاشنه‌ی گیوه را ور کشیدند و عبا را به سر کشیدند و پیاده راهی شدند. اگر نقشه‌ی مسیر بیدخت به اصفهان را نگاه کنید می‌بینید که بیشتر مسیر از وسط صحرا رد می‌شود و چون فصل زمستان هم بود، لذا صحرا هم خیلی سرد بوده ولی ایشان به راه ادامه دادند. در نزدیکی اصفهان یک کالسکه دیدند. در آنوقت‌ها کالسکه مال اعیان و اشراف بود. مرحوم سید هدایت‌الله، متولّی باشی مزار حضرت شاه نعمت‌الله ولی که از فقرای زمان آقای سعادت‌علیشاه و از اعیان بود، در آن کالسکه بود و بدون اینکه اصلاً آشنایی و ارتباطی با مرحوم سلطان‌علیشاه داشته باشد، به دلیل داشتن روحیه‌ی شفقت به خلق خدا، در کالسکه را باز کرد و از ایشان پرسید که کجا می‌روید؟ ایشان گفتند: اصفهان. متولّی باشی گفت: من هم به اصفهان می‌روم، بیا بنشین با هم برویم. به مکالمات بین راه آنها کار ندارم. مرحوم آقای سلطان‌علیشاه برایشان فرقی نداشت که با پای پیاده بروند یا در کالسکه‌ی اعیان (که مثل اتومبیل بنز امروزی بود) بنشینند، همیشه همان سلطان محمد بودند. به هر حال، به کاروانسرای رسیدند و ایستادند و متولّی باشی چون هوا بسیار سرد بود و برف زیادی آمده بود، می‌گوید که امشب همین جا بمانیم. ایشان می‌گویند نه! من باید بروم. می‌پرسد: چطوری می‌خواهی بروی؟ می‌گویند: همانطور که تا اینجا آمده‌ام و از او جدا می‌شوند و تا اصفهان پیاده می‌روند که مابقی آن را می‌توانید در کتاب *تابغه علم و عرفان* که شرح حال یکی از عرفای بزرگ معاصر ماست و همه‌ی جزئیات زندگی آقای سلطان‌علیشاه در آن آمده است، بخوانید که البته من خیلی از جزئیات را از پدر خودم یعنی حضرت صالح‌علیشاه نیز شنیده‌ام که ایشان هم به صورت مستقیم از خود آقای سلطان‌علیشاه و دیگران شنیده بودند. به هر حال مرحوم آقای سلطان‌علیشاه در همان برف به راه خود ادامه دادند بطوری که برف نزدیک زانوی ایشان رسیده بود تا اینکه به اصفهان رسیدند. بلافاصله بدون اینکه استراحتی کنند تا رفع خستگی نمایند، به خدمت آقای سعادت‌علیشاه رفتند و اظهار طلب کردند و همان وقت مشرف شدند. پس از چند روز که متولّی باشی با کالسکه به اصفهان رسید وقتی خدمت حضرت سعادت‌علیشاه آمد، دید که آن طلبه، بیابان پر از برف را طی کرده است و در مجلسی که آقای سعادت‌علیشاه حضور دارند، نشسته است.

این شخص (مرحوم سلطان‌علیشاه) مثل اینکه پرورش یافته بود برای اینکه یک شبه ره صد ساله را طی کند. ما که اهل آن نیستیم. بنابراین، نباید این توقع را هم داشته باشیم و باید توجه کنیم که برای ما، هر چیزی تدریجی است. منتها باید سعی کنیم که هر چه را به دست آوریم و هر قدمی که به جلو رفتیم، شکر آن را بجا آوریم که الحمدلله یک قدم جلو آمده‌ایم چه آن جلو رفتن را بفهمیم و چه نفهمیم. آدم خودش که نمی‌فهمد، جلو آمده یا نه ولی همین که دستورات را اجرا کند، قطعاً به جلو آمده است.

پس باید شکرگزار باشید و به جای ناراحتی، شکر کنید که همین قدر توفیق پیدا کرده‌ام که دستورات را انجام بدهم. دوّم اینکه کوشش و راه رفتن و سلوک خود را در هیچ‌جا ترک نکنید که در این صورت به تدریج پیشرفت حاصل می‌شود و اگر همانطور که حضرت سلطان علیشاه قبل و بعد از تشرّف، آن مشکلاتی را که بیان کردم و ایشان برای درک حقیقت و معنویّت تحمّل کردند ما هم همان تحمّل را داشته باشیم و مشکلات امروزه را تحمّل کنیم و در راه خدا زحمت بکشیم، می‌توانیم جلو برویم و به آن مقام دست پیدا کنیم. (برگرفته از گفتارهای عرفانی صبح جمعه، تاریخ ۱۳۸۷/۱/۲۳)

\*\*\*\*

در مقدّمه‌ی تفسیر [بیان السعادة] که به قلم فاضلانہ‌ی آقای سلطانحسین تابنده نوشته شده است ایشان مواردی را که آقای سلطان علیشاه نظر فقهی داده‌اند ذکر کرده‌اند که اهمّ آن موارد است ولی موارد فراوان دیگری نیز هست که ایشان نظر فقهی داده‌اند. من جمله در مورد مسأله‌ی دست به دست کردن پول که در ایّام حج، حجاج انجام می‌دهند یا مسأله‌ی صیغه محرمیت و اینکه این نوع عقد (صیغه) اشکال دارد یا در موضوع بازی‌هایی که ممکن است قمار باشد و بازی شطرنج و مسأله‌ی غنا و موسیقی و موارد دیگری که الان به خاطر ندارم و اگر به خاطر آمد خواهم گفت. درباره‌ی این مسائل ایشان نظر داده‌اند. البتّه مهمترین این نظرها در مسأله‌ی تحریم مواد مخدّر است. می‌توان گفت که اوّل بار در دوران جدید، حکم به تحریم مواد مخدّر را آقای سلطان علیشاه داده‌اند و قبل از این من از دیگری چنین حکمی را ندیده‌ام. جز در مورد نظریه‌ی شیخ بهایی، آن هم نه به صورت تحریم بلکه به این عنوان که حشیش یا ماده‌ای نظیر آن اگر مایع باشد نجس است؛ یعنی بطور ضمنی گفته‌اند اگر مایع باشد حکم خمر را دارد و این حکم از مفاخر تعالیم ایشان است. استدلال ایشان نیز مبتنی بر چند چیز است: اوّل اینکه به تفسیر آیه‌ی خمر و لغت خمر توجه خاصی کرده‌اند که امروز حقوق دانان جهان این روش را دارند که مثلاً می‌گویند: «سرقت» که امروزه تعریف شده است به ربودن مال غیر به نحو عدوان است. آیا این ربودن منطبق با سرقت برق می‌شود؟ چون برق شیء نیست. با تفاسیری که کرده‌اند می‌گویند سوءاستفاده از برق هم سرقت است. ثانیاً به این جهت که با وجود اینکه ایشان (مرحوم مؤلف) سعی داشتند نظریّات فقهی خود را بیان نکنند (در حالی که خود ایشان مجتهد هم بودند و ایرادی از این حیث بر ایشان نبود) چگونه در این مورد حکم به تحریم داده‌اند و این مسأله چه ارتباطی با طریقت دارد؟ در این موضوع من بحث مفصّلی کرده‌ام و آن این است که چون مواد مخدّر موجب می‌شود که قوه‌ی تخیل و واهمه‌ی شخص قوی‌تر شده و حتّی از اختیار عقل او خارج شود، کسی که به مواد مخدّر مبتلا است ممکن است تخیلاتی کند و چیزهایی را ببیند. از طرفی چون در رویشی قدم گذاشته است همیشه امیدوار است که مکاشفاتی داشته باشد. اوّلّاً میل به داشتن مکاشفه او را وادار می‌کند خیالاتی را در ذهن بپروراند و به علاوه تصوّر کند که این

تخیلات جزء مکاشفات است. لذا برای اینکه دچار اشتباهی نشود و سالک عرفان از راه باز نماند فرموده‌اند که از مواد مخدر جلوگیری شود. ثالثاً اینکه در آن دوران به مسأله‌ی مواد مخدر اصلاً کسی توجه نداشت و مشکلی در میان نبود ولی ایشان با تیزبینی در صد و سی، چهل سال قبل توجه کردند که این امر بعدها حتماً موجب گرفتاری خواهد شد. بنابراین خودشان که جنبه‌ی فقهی هم داشتند به اعتبار فقیه بودن این فتوا را دادند که این مسأله رعایت بشود. البته این پیش‌بینی‌های آینده، کاری است که باید علی‌القاعده همه‌ی علما و فقها بکنند و در مواردی هم که خود اطلاع ندارند از کارشناسان بپرسند و لااقل به صورت احتیاط بگویند. کما اینکه امروز مسأله‌ی شبیه‌سازی پیش آمده است که حتماً در سال‌ها و حتی قرن‌های بعد مسأله‌ی فقهی مشکلی خواهد بود و بسیاری از فقها به این مسأله توجه نکرده‌اند.

مسأله‌ی دیگر این است که ایشان قرآن را با قرآن تفسیر کرده‌اند و همین قرآن فعلی را صد درصد قبول دارند و می‌فرمایند از تعرض مصون بوده است و اینکه روش قرار دادن آیات که به دفعات نازل می‌شد، توسط خود پیغمبر در سوره‌ها قرار می‌گرفت و مسلماً ارتباطی بین آیات است و این مطلب در مقدمه ذکر شده است همچنین نظم آیات را رعایت کرده‌اند. امیدوارم موفق باشید. (برگرفته از مکاتیب عرفانی، تاریخ ۱۳۸۴/۲/۲۶)

\*\*\*\*\*

در تواریخ زمان آقای سلطان علیشاه در برزک کاشان یک آخوندی آنجا رفته بود و خیلی مزاحم مردم شده بود. مردم آنوقت، حالا از یک جهت خوشبختانه ولی واقعاً بدبختانه، مردم حالا آن اعتقاد را ندارند. آنوقت‌ها اعتقاد هم داشتند زود هم گول صحبت‌های روضه‌خوان را می‌خوردند. مردم را اذیت می‌کردند. مرحوم حاج ملا جعفر برزکی (محبوب‌علی) از مشایخ آقای سلطان علیشاه جد پدری همین آقای کاشانی بودند. (یعنی این آقای کاشانی پسر آقارضا کاشانی هستند که من دیده بودم، آقارضا کاشانی پسر آقاحسینعلی کاشانی که ایشان را هم من دیده بودم و آقاحسینعلی کاشانی فرزند برادر حاج ملا جعفر برزکی بود که بعد از فوت حاج ملا جعفر برزکی، حضرت صالح علیشاه آقای حسینعلی کاشانی را با برادرش آقامحمد کاشانی که بیرونی را به ایشان سپرده بودند، پیشکار بود، اینها را آوردند تحت سرپرستی خودشان) منظور، اینها شکایت به ناصرالدین شاه نوشته بودند. پدر ناصرالدین شاه درویش بود، محمدشاه قاجار درویش بود و البته چیزهایی که می‌نویسند و نوشتند، اسمشان هم محققین است مثلاً، کتاب نویس‌ها یعنی تبلیغات انگلستان همه‌ی رجال ما را بدنام کردند.

همین آقا محمدشاه قاجار غیر از آن آقامحمدخان اولیه است، درویش بود خیلی حمله می‌کردند ولی از آنها‌ی دیگر مثل خودش بهتر بود، آنکه درویش بود. ناصرالدین شاه درویش نشد یعنی جوان بود، بچه بود ولی نظر موافقی داشت و می‌دانستند که به درویش‌ها کاری ندارد. به ناصرالدین شاه

نامه نوشتند، البتّه ناصرالدین شاه شفهاً دستوراتی داد یک خرده اوضاع بهتر شد ولی در جواب تلگراف اینها نوشت که:

ای گدایان خرابات خدا یار شماست چشم انعام مدارید ز انعامی چند دیگران را به انعام تشبیه کرده ولی در این بین خیلی از آقایان علمای بزرگ که مشرف شدند، درویش شدند، تقیه می کردند، خود تقیه را هم یکی، دوبار صحبت کردیم. مرحوم میرزای شیرازی که از بزرگان درجه ی اوّل بود، میرزای شیرازی که فتوای تنباکو و به اصطلاح شورش را داد، او تقیه می کرده ولی درویش بوده به دلیل اینکه آقای سلطان علیشاه که رفته بودند سفر عتبات، به دیدن میرزای شیرازی رفته بودند و خیلی در جلسه ی عمومی احترام کرده بود ولی آقای سلطان علیشاه چون خودشان مدّتی که آنها می گویند مجتهد بودند، مدرّس بودند، قبل از درویشی درس می دادند و بعد هم یک موقعیتی در واقع داشتند، ایشان می رفتند، آقای نورعلیشاه هم همینطور. ایشان خیلی صریح و حتّی تند هم حرف می زدند. منظور، بعد در مجلس، یک کسی از میرزای شیرازی مسأله ای می پرسد. میرزای شیرازی چیزی نمی گوید. آقای سلطان علیشاه جواب آن مسأله را می دهند. آن سؤال کننده، حالا از چه نیّتی؟ نمی دانم، دومرتبه مسأله را می گوید و می گوید حضرت ملاّ از شما نظر خواستم. میرزا گفته بود آقا که جوابت را دادند! این تأیید جز اینکه میرزا ایشان را شناخته و مرید بوده طور دیگر نمی شود تعبیر کرد. همچنین خود ایشان آقای سلطان علیشاه وقتی در سبزواری درس می خواندند، آقای سعادت علیشاه که به قصد زیارت مشهد تشریف آوردند در سبزواری ایستادند، توقّفی کردند حاج ملاّ هادی سبزواری گفته بود که یک عارفی یا درویشی اینجا آمده که در اصفهان، شیراز مقیم است؛ به دیدنش بروید. این آخوندها هیچوقت نمی گویند که بروید به دیدن آن یکی آخوند دیگر، همه می گویند هر چه هست در اینجا، همین منم.

آن کسی که مسلمانی بود اهل کاخک گناباد، گفته بود که همه ی جهان را خدا آفریده برای کره ی زمین، کره ی زمین را آفریده برای ایران و بهترین جای ایران خراسان است، بهترین جای خراسان گناباد، بهترین جای گناباد همین کاخک است که ما هستیم. بهترین جای کاخک هم همین منزل ما و بهترین اهل منزل هم من. حالا اینها که اینطور فکر می کنند هرگز نمی گویند بروید دیدن فلان کس، آن هم دیدن کی؟ دیدن یک عارف درویشی که وقتی از حضرت سعادت علیشاه سؤالی می کنند، می گویند: ما که این درس ها را بلد نیستیم ولی سؤالتان را بگویید شاید جواب بدهم یعنی کسی که خودش می گوید: «من بلد نیستم»، هیچ آخوندی نمی گوید: «من چیزی بلد نیستم» و آنوقت با وجود اینکه این حرف را بگوید یک آخوند دیگری احترامش کند! خود حاج ملاّ هادی هم درویش بوده، از حالاتش هم معلوم است و در همان سفر هم با آقای سعادت علیشاه نیم ساعتی خلوت کرده است.



صفی‌علیشاه هم که ان‌شاءالله مرحوم باشد، خطای بزرگی کرد و الا صفی‌علیشاه هم زمان حضرت رحمت‌علیشاه شیرازی، از درویش‌ها و مریدان ایشان بود، چندین بار هم از طرف ایشان رفته بود هندوستان برای گردش و... که تعریف می‌کند در یک سفر (حالا مقدماتش یادم نیست) آمد پیش شیخ مرتضی انصاری، نامه‌ای از کسی دادم کاغذ را دادم و نگاه کرد گفتم: مرخص می‌فرمایید؟ گفتند: نه، تو بنشین، کارت دارم. من نشستم وقتی یکی یکی همه‌ی حاضرین سؤال و جوابشان تمام شد و همه رفتند بعد آمد جلو با من مصافحه کرد.

ولی برعکس آن هم بود، مرحوم آقاجفی اصفهانی، پدر یا جدّ همین نجفی‌هایی که سمنانی هستند. ایشان پیش نماز بوده خیلی هم مورد توجه مردم و اینها بودند. به او فرموده بودند تقیه کن، می‌رفته مسجد و نمازی می‌خوانده و بعد هم وعظ می‌کرده، یک مرتبه زمان حضرت صالح‌علیشاه، ایشان با ماشین یا از تهران می‌رفتند گناباد یا از گناباد می‌آمدند به تهران. سمنان ماشینی می‌ایستد، ایشان پیاده می‌شوند، با چند نفری پیاده می‌روند. در وسط یکی از کوچه‌های فرعی آقای نجفی از مسجد می‌آید، مریدهایش هم پشت سرش. ایشان تا می‌رسد خدمت حضرت صالح‌علیشاه بی‌اختیار می‌افتد به پایشان، می‌بوسد و مصافحه می‌کند. فرمودند: ما که به شما گفتیم که تقیه کنید! گفت: تا حالا که توانستم تقیه کردم، حالا نمی‌توانم. مریدها پراکنده می‌شوند و دیگر آقاجفی می‌شود درویش. این آقایان علما از این قبیل‌ها اگر درویش بشوند خیلی درویش‌های خوب و خیلی با معرفت می‌شوند. برای اینکه قیل و قال و جنجال و اینها را دیده‌اند.

پدر آقای حاج شیخ عبدالله حایری، مشهور بود به قبله، در نجف، هندوستان و خیلی هندی‌ها مواظب ایشان بودند. حاج میرزا زین‌العابدین قبله می‌گفتند. آقای سلطان‌علیشاه در سفرهایی که به عتبات می‌رفتند، ایشان در کربلا بودند، آقای سلطان‌علیشاه به دیدن قبله حاج زین‌العابدین می‌روند. حاج زین‌العابدین هم چهار تا پسر داشت. حاج شیخ عبدالله کوچکتَرینشان بود. آن‌های دیگر ابن‌الشیخ (که شنیده‌اید، پدر این تجدد‌ها و آقای رهنما) آن شیخ‌العراقین. هر سه، چهار نفرشان هم مستقلاً در آنجا مجتهدین به نامی بودند. آقای سلطان‌علیشاه می‌روند فرزندان ایشان هم به احترام پدرشان می‌آیند در مجلس می‌نشینند، آقای حاج شیخ عبدالله نمی‌آید، موافق نبوده. بعد حالا چطور شده، به هر جهت ایشان می‌پرسند که برادر دیگری دارید؟ کجاست؟ بگویید بیاید مرا ببیند. اینها می‌روند عقب حاج شیخ عبدالله، شاید هم حاج شیخ عبدالله با اکراه می‌آیند، اما وقتی آقای سلطان‌علیشاه خداحافظی می‌کنند که بروند، آقای حاج شیخ عبدالله هم دنبالشان می‌روند. مشرف می‌شوند بعد هم به فاصله‌ی کوتاهی اجازه‌ی شیخی می‌گیرند، با لقب «رحمت‌علی».

فقرای تهران می‌نویسند از آقای سلطان‌علیشاه اجازه بگیرند که اجازه می‌دهید ما سه، چهار نفری یک منزلی بخریم برای آقای حاج شیخ عبدالله که در کربلا هستند، ایشان بیایند مقیم تهران

بشوند؟ آقای سلطان‌علیشاه هم اجازه می‌دهند. ایشان به تهران می‌آیند. (برگرفته از گفتارهای عرفانی عصر یک‌شنبه، سوّم شعبان ۱۴۳۰ هـ. ق، مطابق با ۱۳۸۸/۵/۴)

\*\*\*\*\*

آقای سلطان‌علیشاه هم بعد از فوت حضرت سعادت‌علیشاه قطب شدند به اصطلاح یعنی رهبر شدند. از زمان خود آقای سعادت‌علیشاه دو تا ادّعی نادرست بود: یکی صفی، مشهور به صفی‌علیشاه مرد فاضل دانشمند و با طبع شعر، طبع شعر هم خیلی در عرفان مؤثر است که تفسیر را به شعر در آورده، داماد شاه مرید شیخ صفی‌الدّین بود یک موقعیتی داشت. یکی حاج آقا محمّد منوّر عموی حضرت رحمت‌علیشاه مرد مجتهد پیشنهادی که علما همه به او توجّه داشتند و خیلی هم شخصیت به او می‌دادند. این دو تا بود که شاید تعداد خیلی کمی از درویش‌های قدیم آمدند با ایشان تجدید کردند شرح حالشان هست. ایشان جانشین چنین وضعیتی شدند.

من به یکی که از لحاظ جامعه‌شناسی به قولی در اروپا صحبت می‌کرد برایش این توجیه را کردم برای ما زیر همه‌ی این توضیحات اراده‌ی الهی وجود دارد. او را می‌بینیم می‌گوییم خواست خدا بود ولی برای او این توضیح را دادم. گفتم آقای سلطان‌علیشاه دیدند اگر به امور اجتماعی با شاه با دربار و اینها بپردازند هرگز ظاهراً به آنها نمی‌رسند و حسادت آنها را هم زیاد می‌کنند. مردم هم از دولت و دربار و این چیزها خوششان نمی‌آید. اقتضای استغنای طبع و علوّ طبع این است که در درویش‌ها باید باشد دیگر چه برسد به قطب که دریای آن است.

اقتضاء داشت وقتی که کامران میرزا نایب‌السلطنه پسر ناصرالدّین شاه (مثل اینکه) آمد پیغام ناصرالدّین شاه را داد گفت که اعلیحضرت فرموده‌اند که من دو، سه روز دیگر برمی‌گردم خواهش می‌کنم تشریف داشته باشند من می‌خواهم زیارتشان بیایم. نمی‌دانم ایشان شاید هم خیال داشتند هفت، هشت، ده روز بمانند ولی مع‌ذلک جلوی خود او صدا زدند آشیخ تقی (مباشرشان بود) وسایل سفر را آماده کن همین امروز عصر حرکت می‌کنیم. بعد به فقرا یک جور جواب دادند. گفته بودند خوب است شاه به ما توجّه داشته باشد، فرموده بودند درویشی که نظر به شاه دارد به درد درویشی نمی‌خورد. درویش باید فقط به خدا نظر داشته باشد. به خود او فرموده بودند: ما چه کسی هستیم که شاه بیاید دیدن ما، ما یک دهاتی هستیم اگر به ما مثل یک شهروند به قولی نگاه می‌کند، پا شود بیاید بیدخت، من خودم را لایق نمی‌دانم شاه بیاید دیدن ما. اگر هم به عنوان قطب می‌گوید و می‌خواهد بیاید دیدن قطب، زیارت قطب (حالا به چه عبارتی) او نباید بگوید، پا شود پیاده بیاید بیدخت مرا

ببیند. (برگرفته از گفتارهای عرفانی، تاریخ ۱۳۸۴/۱/۲۴ در بیدخت)

\*\*\*\*\*

آقای سلطان‌علیشاه که در شرح حالشان خواندید، بعد از رحلت حضرت سعادت‌علیشاه قطب

شدند، آقای سعادت‌علیشاه خیلی ساکت و آرام بودند و از اصفهان تقریباً تبعیدشان کرده بودند، اصفهان محلّ زندگیشان بود آنجا تجارت می‌کردند، گوشه‌گیر بودند. آقای سلطان‌علیشاه به عکس یعنی چون قبل از درویشی تمام مسیر زندگی آنوقت را آنطوری که مردم و علما طی می‌کنند طی کردند مدّت‌ها درس خواندند، مدّت‌ها در مسافرت‌های مختلف بودند ولی مع ذلک الزاماً گوشه‌گیر بودند آمدند به بیدخت و حتّی راغب نبودند که با اولیای امور در ارتباط باشند. ناصرالدّین شاه می‌خواست به دیدنشان بیاید. (اینکه ما از یک کسی که یک بدی دارد همه‌ی بدی‌ها را به او می‌چسبانیم. ناصرالدّین شاه یک محاسنی هم داشت ولی چون یک معایبی داشت همه‌ی عیب‌ها را به آن می‌چسبانند آن هم به علّت اینکه با یکی که خوبیم هر چه بگوئید باور می‌کنیم و همانطور رفتار می‌کنیم بنابراین وقتی که از ناصرالدّین شاه بد می‌نویسند ما همه‌اش را باور می‌کنیم. نه! همه‌اش درست نیست.) منظور پیغام داد که می‌خواهم بیایم دیدنتان. ایشان قبول نکردند و از تهران برگشتند به گناباد. شخصیت علمی‌شان موجب شد که شناخته شده بودند، شناخته شدند و بعد هم که شهید شدند، شهادتشان هم بیشتر روی نفوذ محلّی بود و محلّی‌های دهات دیگر می‌رفتند علما را پیدا می‌کردند و بالاخره یک عالمی پیدا می‌شد که فتوای قتل بدهد. فتوی می‌گرفتند بعد به اسم حکم شرعی اجرا می‌کردند. ایشان شهید که شدند آقای نورعلیشاه بلافاصله قطب بودند. (برگرفته از گفتارهای عرفانی، تاریخ ۱۳۸۴/۲/۳ در بیدخت)

\*\*\*\*\*

در یک زمانی سختی و ضدّ امنیت بود، مردم امنیت نداشتند. این است که خیلی از این جهات شکایت می‌شد. یک بار آقای سلطان‌علیشاه در ضمن درس فرمودند که مردم خیلی ناراضی هستند و این اوضاع نخواهد پایید، نمی‌پاید که معلوم بود به اصطلاح غیر از یک دید عرفانی از قبیل آن دیدی که پیغمبر دید میمون‌ها از منبرش بالا می‌روند، اضافه بر آن دید، یک دید اجتماعی داشتند، همین آقایان محققین و اینها می‌توانند تشخیص بدهند که بله، این اوضاع نخواهد ماند ولی کرامتش در این بود که در گوشه‌ی دهی ایشان سعی می‌کردند وارد این شلوغی‌ها نشوند، خبر نشوند در اینجا این را فرمودند. اما این طبیعی است.

یک مطلبی بود که یک بار گویا خیلی ناراحت شده بودند و اهانتی بود، فرمودند که خداوند بنای عظیمی در نظر دارد. خود حاج شیخ عباسعلی در آنوقت در شهیدیه از این عبارت این استنباط را کرده که به زودی قاجاریه می‌رود و نابود می‌شوند، همین استنباط را در نایب‌علم و عرفان هم نوشته‌اند. بعد قاجاریه رفتند و تاریخ را که می‌دانید. اما رفتن قاجاریه و آمدن یک نظام دیگری که از یک جهات خیلی بهتر از آن نظام بود ولی از بعضی جهات هم همانطوری بود زیاد فرقی نداشت. آیا این می‌شود بنای عظیمی که خدا در نظر دارد؟ خود ایران چه هست؟ به قول ناصر خسرو (خدا

رحمتش کند او هم مرد بزرگی بوده) می گوید کوهی زمین در این جهان که شناور است به منزله‌ی یک ارزنی است روی دریای قلزم یا روی دریای مدیترانه، دریای سفید، کوهی زمین مثل یک ارزنی است روی آن دریا. حالا تو خودت حساب کن که در این ارزن چه هستی؟ کوه را یک ارزن حساب کرده، ما دیگر چه هستیم؟ بعد در آن ارزن تو هر چه هستی، یک گوشه‌ی این ارزن ایران است و بنای عظیم را خداوند برای این در نظر گرفته؟!

من از همان اول که این را خوانده بودم، خیلی پیش، شاید مثلاً پنجاه سال پیش، گفتم این بنای عظیم نیست. بنایی که هر معماری می‌کند آن هم وقتی بگویند بنای عظیم متناسب با عظمت خودش است هر چه معمار عظیم‌تر باشد، شما فرض کنید یک لانه‌ای برای مرغ و خروس تان یا آنهایی که در باغ و اینها سگ نگهبان دارند برای سگشان درست می‌کنند. برای این که نمی‌روید مهندس عالی مقامی را استخدام کنید که بیا ولی وقتی بخواهند قصر خورنق را بسازند می‌روند دنبال سنمار و وقتی می‌خواهند کاخ ورسای را بسازند می‌روند دنبال فلان کس. آنوقت می‌گویند که مثلاً سنمار (سنمار در زمان بهرام گور بود) کاخ عظیمی بنا کرد یا می‌گویند سازمان عظیمی بنا کرد. پس این سازمان عظیم اولاً معلوم نیست ما همه‌ی عمرمان یا همه‌ی عقلمان، فکرمان به این برسد، بفهمیم که این ساختمان عظیمی که خدا در نظر دارد چیست؟ ولی به تدریج.

تمام این انقلابات اجتماعی که بعد از این فرمایشات ایشان در دنیا در جامعه‌ی انسانی پیدا شد

همه‌اش یک گوشه‌ای از این ساختمان عظیم است. (برگرفته از گفتارهای عرفانی، تاریخ ۱۳۸۴/۷/۲)

\*\*\*\*\*

گفتم دخالت در سیاست نمی‌کنیم، برای اینکه می‌بینید در دنیا، سیاست جای دروغ، غیبت، حقّه‌بازی و امثال اینهاست. در این سیاست، ما دخالت نمی‌کنیم. این مثال را برای خیلی‌ها زدم، *نابغه علم و عرفان* از نامه‌های آقای سلطان علیشاه را بخوانید. در یک نامه فرموده‌اند که ما، در سیاست دخالت نمی‌کنیم، ما یک دهاتی هستیم و زراعت می‌کنیم ولی بعد که اختلاف بین محمدعلی شاه و مجلس شده بود و مردم ناراحت بودند، در نامه‌ی دیگری به مرحوم اعتماد نوشته بودند به اعلیحضرت توصیه کنید، توجّه کنید، امروز مصلحت جامعه، مصلحت مسلمانان این نیست که با مجلس مخالفت کنند. این بالاترین سطح سیاست است که دخالت کردند ولی همینقدر. البته او تا مدتی گوش داد، به تأخیر افتاد ولی بعد کارش را کرد و نتیجه‌اش را دید. (برگرفته از گفتارهای عرفانی

صبح شنبه، تاریخ ۱۳۹۰/۱۱/۸ جلسه خواهران ایمانی)

\*\*\*\*\*

سلسله‌ی ما به نام سلسله‌ی گنابادی یکی از سلاسل نعمت‌اللّهی مشهور است. سلسله‌ی نعمت‌اللّهی انشعاب آخرینش در سال ۱۲۷۸ ق. یعنی حدود ۱۵۰ سال قبل به وقوع پیوست که یک

سلسله فعلاً به نام دکتر نوربخش است، یکی هم سلسله‌ی گنابادی است و دیگری سلسله‌ی صفی‌علیشاهی. سلسله‌ی گنابادی به مناسبت حاج ملاسلطان محمد گنابادی که در دوران خود برجستگی خاصی پیدا کرده بود به نام سلسله‌ی گنابادی مشهور شد که مقبره‌ی ایشان در همان بیدخت گناباد است که دیده‌اید. در زمان غیبت، وکیل و نماینده‌ی امام معین شده است که از طرف حضرت بیعت بگیرد و بعد جانشین تعیین کند تا برسد به امروز. قبر آن چهار نفر از بزرگوارانی را که شما دیده‌اید، چهار نفری هستند که آخرین کسانی بودند که در این سلسله مرجعیت داشتند و بعد از ایشان هم یعنی بعد از آخرین آنها، مرحوم حاج علی تابنده (محبوب‌علیشاه) بود که من جانشین ایشان هستم و این سلسله به اینجا رسیده است. تفاوتی که در شیعه، بین فقها و عرفا هست معنأً اختلاف نیست بلکه تفاوت نظر است. آقایان فقها می‌گویند که ما دلیلی نداریم بر اینکه در زمان غیبت نیز نمایندگان خاصی که بطور مستقیم یا غیرمستقیم بیعت بگیرند معین شده باشند و دلیلی بر این امر وجود ندارد و بنابراین، امر دین صرفاً مربوط به فقها است که بنا بر روایاتی که شده است می‌گویند: مَنْ كَانَ مِنَ الْفُقَهَاءِ صَائِبًا لِنَفْسِهِ حَافِظًا لِدِينِهِ مُخَالِفًا عَلَى هَوَاهُ مُطِيعًا لِأَمْرِ مَوْلَاهُ فَلِلْعَوَامِ أَنْ يَقْلُدُوهُ، کسانی که از فقها، دانشمندان علمی، دارای این خصوصیات بودند؛ بر مردم عوام است که از آنها در اعمال شرع تقلید کنند. ما می‌گوییم تقلید به جای خود درست است ولی تقلید در اعمال شرعی است و در اعتقادات تقلید نیست. در اعتقادات باید از کسی که مجاز از طرف امام باشد تلقین ذکر گرفت و باید بیعت کرد و با این بیعت اتصال به امام پیدا کرد. (برگرفته از گفتارهای عرفانی صبح پنج‌شنبه، تاریخ ۱۳۸۷/۹/۷)

\*\*\*\*\*

### مختصری از زندگی نامه‌ی حضرت آقای سلطان‌علیشاه

حضرت آقای حاج سلطان محمد فرزند ملاحیدر محمد اهل بیدخت گناباد است. پدر بزرگوارش ملاحیدر محمد در یکی از یورش‌هایی که ترکمن‌ها برای غارت و چپاول به گناباد آورده بودند، اسیر آنها گردیده و پس از مدتی اسارت به وسیله‌ی فدیة که اقوام وی فرستاده بودند، مستخلص گردید، در مزرعه نوده سکونت اختیار نمود و در همان اوقات خدمت جناب نورعلیشاه اول رسیده و به شرف فقر مشرف گردید. آنگاه در سال ۱۲۵۴ قمری (۱۲۱۷ شمسی) به قصد زیارت عتبات و عزم تشرّف حضور جناب حسین‌علیشاه و تجدید عهد از طریق هندوستان حرکت فرمود ولی دیگر از سفر باز نیامد و برای همیشه مفقودالاثرا گردید.

حضرت آقای سلطان‌علیشاه در ۲۸ جمادی‌الاول سال ۱۲۵۱ قمری (مهر ۱۲۱۴ شمسی) متولد و در سه سالگی از دیدار پدر محروم گردید. جنابش تا شش سالگی تحت پرستاری مادر که مؤمنه‌ای زاهده بوده است نشو و نما یافته، آنگاه مادرش وی را به مکتب سپرد. هوش سرشار و حافظه‌ی قوی،

وی را در کمتر از شش ماه قادر به قرائت قرآن و خواندن کتاب نمود. جنابش پس از خواندن چند کتاب فارسی به علت عدم بضاعت مالی تحصیل را ترک و به کمک برادر بزرگ خود ملامحمدعلی که سرپرستی وی و مادرش را برعهده داشت، مشغول گردید و در تلاش معاش با برادر همکاری می فرمود که از جمله مدتی به گوسفند چرانی اشتغال داشت. وی تا هفده سالگی همچنان برای ادامه‌ی زندگی دستیار برادر بود تا اینکه اتفاقاً روزی به قصد دیدن خواهر خود به قریه‌ی بیلند دو فرسخی بیدخت رفت و گذار وی به مدرسه‌ی قریه افتاد و از ایام مکتب و تحصیل یاد نموده. شوق تحصیل در وی مشتعل می شود، در مراجعت به بیدخت به مادرش اظهار می کند که رفقای هم سن خود را دیدم که همه به مدرسه می رفتند و درس می خواندند، من هم میل دارم بروم درس بخوانم. مادر قبول تقاضای وی را منوط به اجازه و رضایت برادرش می کند. شب که برادرش به منزل می آید، مادر اشتیاق آن جناب را به تحصیل به برادرش می گوید. وی می گوید: مادر جان می دانی که ما وسعت مالی نداریم که بتوانیم برای گوسفندان چوپانی بگیریم و بایستی خودمان کارهای خود را انجام دهیم و به کمک برادر احتیاج داریم. پس از چند روز جنابش مجدداً به مادر برای اجازه‌ی اشتغال به درس اصرار می کند. مادرش بالاخره برادر وی را راضی می نماید و ایشان به قریه‌ی بیلند رفته مشغول تحصیل می شود.

از قول حضرتش نقل شده که فرموده بود: هنگام تحصیل با مراقبت در انجام وظایف دینی و عبادات همیشه در باطن و سرّ، خلجانی بود که بهتر است اگر بشود عقاید خود را تحقیقی نمایم و صرفاً در مقام تقلید نمانم و در خدمت یکی از اساتید شروع به خواندن کتاب *باب حادی عشر* نمودم. استاد روزی در مقام اثبات وحدت باری تعالی استناد به آیه‌ی شریفه‌ی: *لَوْ كَانَ فِيهِمَا آلِهَةٌ إِلَّا اللَّهُ لَفَسَدَتَا* (سوره انبیاء، آیه ۲۲) جست. بی اختیار در این استناد اشکالی به نظر رسید و به استاد عرض کردم که ما هنوز در مقام اثبات توحید هستیم و پس از ثبوت آن لزوم عدلی باید ثابت بشود، آنگاه به ثبوت نبوت عامه و خاصه برسیم تا حقانیت و صدق قرآن روشن شود، آنگاه می توانیم به آیه‌ی از آن استدلال جوییم، در صورتی که ما هنوز در شروع اثبات توحید هستیم استدلال به آیه‌ی قرآن برای ما جایز و منطقی نیست. استاد از جواب عاجز مانده، عجز وی مرا تکان داد که اینان که از اساتید و علما هستند مثل من حیرانند، پس راه وصول به حقیقت کدام است؟ این افکار وحشتی در باطنم ایجاد نموده مضطرب و پریشان و به دنبال حقیقت پویان به هر علمی سری زدم و اگر نادره علمی در جایی یافتم، در آن غوری بسزا کردم تا شاید مقصود را بیابم ولی چهره‌ی مقصود از لابلای کتب درس و علوم اکتسابی پدیدار نگردید، تا اینکه به عنایت الهی و دستگیری اولیاء، در دل کوبیدن گرفتم و چشمه‌ی معرفت جوشیدن و چهره‌ی مقصود تابیدن گرفت.

خلاصه جنابش در علوم ظاهری فقه، اصول، منطق، کلام، حکمت و غیره سرآمد اقران محل

گردید ولی در عین اشتغال دائمی به تحصیل همیشه روی دلش به جانب حق تعالی بود و در انجام کوچکترین وظایف دینی حتی شب زنده‌داری و تهجد و ادای نوافل مراقبت تام داشت، از این رو بعضی اشخاص گاهی آثاری از وی مشاهده می‌نمودند که خادم مدرسه‌ی محل تحصیل وی برای یکی از مدرّسین به نام شیخ ضیاءالدین گفته بود که اغلب شب‌ها از حجره‌ی ملاسلطان محمد روشنایی مشاهده می‌کنم ولی وقتی پشت در اتاق می‌روم چراغی نمی‌بینم. به هر حال تا موقعی که توانست از علمای گناباد استفاده‌ی علمی کند، استفاده کرد، آنگاه که چنته‌ی آنان خالی شد برای کسب اجازه‌ی مسافرت خارج برای تحصیل نزد مادر آمد. وی گفت: مسافرت مستلزم مخارجی است که می‌دانی ما بضاعت تأمین آن را نداریم ولی بالاخره در اثر اصرار وی مادرش رضایت داده و مبلغ هفت قران وجه پس‌اندازی که داشت به وی هدیه داده به دعای خیر بدرقه‌اش کرد. حضرتش پیاده عزیمت مشهد نموده، وارد مدرسه‌ی مشهور به مدرسه‌ی میرزا جعفر شد و مشغول تحصیل گردید و علوم فقه، اصول، تفسیر، اخبار و رجال را در نزد استادان به قدر وسع آنان فراگرفت و در مدت تحصیل به حالتی شبیه به ریاضت به اقل مایقنغ از خوراک قناعت می‌فرمود، چنانکه فرموده بود که هفت قران مرحمتی مادر را در اول ماه یک قران می‌دادم و هشتاد «جندک» پول خرد آن زمان گرفته، زیر گلیم حجره می‌ریختم و هر روز چند جندکی برداشته صرف خوراک می‌کردم و آخر ماه شاید چند جندکی باقی می‌ماند. به این نحو زندگی و به تحصیل ادامه می‌داد و به خیال اینکه به برادرش تحمیلی نکرده باشد، از او کمکی نمی‌خواست و با قناعت و کف نفس، گذران می‌فرمود. حتی از دریافت حقوق مرسومه‌ی طلاب از مدرسه اِبا داشت و هیچگاه از آن استفاده نمود تا اینکه وجهی که داشت تمام شد و چند روزی به سختی و شدت گذشت.

خلاصه وی اغلب علوم متداوله‌ی اکتسابی را در مشهد کامل نمود ولی تکمیل این علوم رسمی، التهاب باطنی و اضطراب قلبی وی را فرو نماند و چهره‌ی مقصود را نمایان ننمود و سکینه‌ای را که طالب آن بود نیافت. از این رو آتش طلبش تیزتر و آشفته‌گی خاطرش شدیدتر شد. در این حال به خیال افتاد که برای آرامش فکر به یکی از بیلاقات مشهد سفر کند و چنانچه خود فرموده بود: «چون در مسافت محل و قصر و اتمام نماز حین این سفر مشکوک بودم، به یکی از علما که جزء مدرّسین هم بود رجوع و در این باب سؤال نمودم. وی در جواب گفت: «رأی من در این باب چنین است». من با اینکه از مسائل فقه آگاه بودم، جواب این شخص مرا سخت تکان داد که یاللعجب! من حکم خدای را از وی سؤال می‌کنم و او می‌گوید: «رأی من چنین است»؛ من که طالب دانستن حکم الهی هستم نه به دست آوردن رأی دیگران. این قضیه مرا از علوم تحصیلی و مکتسبات تا آن روز خود به کلی دلسرد کرد و حیرت و نگرانی شدت یافت. در این احوال شنیدم در سبزواری حکیمی است به نام حاج ملاهادی که در علم حکمت سرآمد اقران و مکتب او غیر مکتب فقه و اصول است. شوق ملاقات وی و تحصیل در

مکتب حکمت مرا به سبزوار کشاند. مدتی در خدمت وی به تحصیل حکمت مشغول بودم. چون درس او را بالاتر از دروس گذشته و نزدیک تر به حقیقت دیدم، یقین کردم که به شاهراه اصلی رسیده‌ام و طریق وصول به حقیقت طریق حکمت است، لذا با ارادت کامل در خدمتش به ملازمت و تلمذ مشغول بودم و چنان در این راه کوشیدم که به زودی بیش از سایر شاگردان مورد توجه و عنایت استاد شدم.»

خلاصه حضرتش در خدمت مرحوم حاج سبزواری در حکمت مشاء و اشراق ید طولی به هم رسانده، حواشی بر کتاب *سفار* نوشته، گوی سبقت از دیگران می‌رُبايد. آنگاه سفری به عتبات نموده و علوم ظاهری را به اقصی درجه‌ی کمال رساند و در مراجعت از عتبات در تهران توقف و مجلس درسی تشکیل می‌دهد. اغلب طلاب چون وی را از اساتید قبلی خود عالم‌تر و قوی‌تر می‌بینند، پروانه‌وار گرد شمع وجودش جمع می‌شوند، به حدی که موجب حسد مدرّسین و اساتید معاصر وی شده و چون درسی هم از حکمت می‌فرموده همان را بهانه قرار داده به تهمت بایبگیری که اشدّ اتهام روز بوده متهّمش می‌نمایند. لذا حضرتش ناچار شده تهران را ترک و مجدداً به خدمت حاج سبزواری مراجعت می‌کنند و به استفاده از محضرش کمافی السابق اشتغال می‌جوید.

در این اوان که سال ۱۲۸۰ قمری (۱۲۴۲ شمسی) بوده، جناب حاج محمد کاظم سعادت‌علیشاه که با جمعی از مریدان و خوانین بختیاری عازم مشهد مقدّس بودند، در سبزوار به کاروانسرای وارد می‌شوند و حاج سبزواری در مجلس درس به شاگردان خود می‌فرماید: درویش عارف و عالیقدری از تهران آمده و به فلان کاروانسرا وارد شده، بد نیست شماها به ملاقات وی بروید و دیدنی از او بکنید ولی در محضر وی مواظب ادب و تواضع باشید. چند نفر از شاگردان وی من جمله جناب سلطان‌علیشاه به ملاقات وی می‌روند و جمعی از مردم را می‌بینند که در حال سکوت و ادب، خاضع و خاشع در حضور وی نشسته‌اند. طبعاً واردین هم به حالت ادب و سکوت نشستند و به حالت نجوا با هم گفتند: خوب است مسأله‌ای را که چند روز قبل از جناب حاج سؤال کردیم و جواب را به بعد موکول کردند، از این آقا سؤال کنیم تا درجه‌ی کمال ایشان را بفهمیم. آنگاه اجازه‌ی سؤال خواسته، موضوع را عرض می‌کنند. ایشان ابتدا می‌فرمایند: من سواد عربی و اطلاعات علمی زیادی ندارم، از این جواب، آنها به یکدیگر نگاه کرده لبخند می‌زنند یعنی که پس جناب حاج مآلهادی درباره‌ی ایشان چه می‌گفت؟! بلافاصله ایشان می‌فرمایند: ولی شما عین عبارت کتاب را بخوانید تا آنچه به نظر می‌رسد، بگوییم. این کلام بیشتر باعث تعجب آنها می‌شود که با اعتراف به نداشتن سواد عربی می‌فرماید شما عین عبارت را بخوانید. مع‌ذلک تأدّباً عین عبارت را در باب مسأله‌ی مطروحه می‌خوانند و ایشان چنان جواب کافی و وافی می‌دهند و مطلب را به قسمی حلاجی می‌کنند که باعث تعجب ظاهری آنان و موجب خجلت باطنی از پندار و گمان غلطشان می‌شود. آنگاه جناب سلطان‌علیشاه از ایشان سؤال



می‌کنند که منظور از: السَّعِيدُ سَعِيدٌ فِي بَطْنِ أُمِّهِ وَالشَّقِيُّ شَقِيٌّ فِي بَطْنِ أُمِّهِ چیست؟ می‌فرمایند: چنان به نظر می‌رسد که منظور فی بَطْنِ الْوَلَايَةِ باشد، زیرا طبق خبر نقل شده از حضرت رسول ﷺ که فرمود: أَنَا وَعَلِيٌّ أَبَوَا هَذِهِ الْأُمَّةِ، مقام نبوت سمت پدری نسبت به اُمت دارد و مقام ولایت سمت مادری و بنابراین معنی خبر چنین می‌شود که هرکسی در جهت ولایت سعید باشد عاقبت هم سعید است و بالعکس. این جواب بسیار ایشان را پسند و معقول افتاد. گویا روز بعد که جناب آقای سعادت‌علیشاه به عنوان بازدید به دیدار ظُلاب مزبور رفته بود، حاج سبزواری هم ملاقاتی فرموده بود.

گرچه در همین یکی، دو دیدار جناب سلطان‌علیشاه به طرف آقای سعادت‌علیشاه کشیده شده و مجذوب بیانات شیوای وی می‌شوند ولی به واسطه‌ی قوّت قوای روحی و حوصله و خویشتن‌داری فطری در سبزواری به کلی اختیار از دست نداده و در مقام طلب و تسلیم بر نمی‌آیند، اما پس از حرکت جناب سعادت‌علیشاه از سبزواری آتش حسرت در دل وی مشتعل و اشتیاق دیدار آن سفر کرده، مستأصلش کرد. لذا با اجازه‌ی استاد خود حاج سبزواری عزیمت مشهد فرمود و در مشهد سراغ گمشده‌ی خود را در هر کوی و برزن گرفت تا بالاخره مطلوب را یافت و دست به دامنش زده اظهار طلب نمود. اتفاقاً در همین حین فرستاده‌ی مادر آن جناب از گناباد برای بردن وی به وطن وارد مشهد شده، جنابش را در محضر آقای سعادت‌علیشاه می‌یابد و جناب سعادت‌علیشاه از قضیه مطلع و در جواب اظهار طلب وی می‌فرمایند: اکنون اطاعت امر مادر لازم‌تر است؛ تقاضای مادر را اجابت و به گناباد رفته، اوامر مادر را اطاعت کنید، ان شاء الله باز یکدیگر را خواهیم دید. جنابش حسب الامر عزیمت گناباد نمود و در گناباد مادرش اصرار کرد که وی را زن بدهد ولی آن جناب تن در نمی‌داد که هوای پرواز به کوی دلداری حقیقی در سرش بود، تا بالاخره برای اطاعت امر مادر با شرط اینکه قبل از به خانه بردن زوجه به مسافرت لازمی که در نظر دارد برود، حاضر به ازدواج شد و مخدّره صبیبه‌ی حاج ملاًعلی بیدختی، والده‌ی ماجده‌ی جناب نورعلیشاه دوّم را به حباله‌ی نکاح درآورد. آنگاه برای زیارت جناب سعادت‌علیشاه در سال ۱۲۸۰ قمری (۱۲۴۲ شمسی) عازم اصفهان گردید.

گویند همان اوقات که وی از گناباد حرکت فرمود، جناب سعادت‌علیشاه در مجمع فقرا فرموده بود: آتش شوقی از خراسان شعله‌ور شده که عن قریب به این جا می‌رسد. باری جناب سلطان‌علیشاه از راه طبس و یزد پیاده، رو به اصفهان نهاد و در نزدیکی اصفهان با سید هدایت‌الله متولّی آستانه ماهان که از فقرا بود، مصادف و همسفر شد ولی در بین راه گندی حرکت همراهان با آتش شوق او وفق نمی‌داد و از آنها جدا شده تنها به طرف مقصود رهسپار گردید. پس از ورود به اصفهان و پیدا کردن منزل جناب آقای سعادت‌علیشاه با خود می‌گویند که ایشان از حال من آگاه است من در نمی‌زنم و اظهار وجودی نمی‌کنم تا خودشان بیرون بیایند. هنوز این فکر در مخیله‌شان بوده است که در باز می‌شود و آقای سعادت‌علیشاه بیرون می‌آید. وی بی‌اختیار خود را روی قدم‌های آن جناب انداخته،

گریه و زاری آغاز می‌نماید. جناب سعادت‌علیشاه با تبسم می‌فرماید: آخوند گنابادی از ما چه می‌خواهی؟ وی با سوز و گداز اظهار طلب نموده، اشتیاق خود را به تشرف به فقر عرض می‌نماید. می‌فرمایند: فعلاً بروید در یکی از مدارس منزل کنید چون ما برای رسیدگی به امور فقری وقت مخصوص تعیین نموده‌ایم، شما هم همان موقع بیایید و مطلب خود را بگویید ولی جناب سلطان‌علیشاه دست از دامنش برنداشته بر گریه و زاری می‌افزاید، تا اینکه دستگیری شده و به فقر مشرف می‌شوند.

گویند روز سوّم تشرف ایشان به فقر، جناب سعادت‌علیشاه در مجمع فقرا می‌فرماید: این خراسانی راهی را که فقیر راه‌رو در شصت سال طی می‌کند، در سه شب طی کرد. خلاصه جنابش در اصفهان شب‌ها در حجره‌ی مدرسه بیتوته و روزها در مصاحبت پیر بزرگوارش می‌گذراند و پس از مدتی استفاضه از حضورش مرخصی یافته به گناباد مراجعت و در بیدخت سکونت نموده و عیال خود را به منزل آورد و به شغل زراعت که بهترین مشاغل است اشتغال ورزید تا سال ۱۲۸۴ قمری (۱۲۴۶ شمسی)، پس از چهار روز از تولّد فرزند ارجمندش جناب حاج ملاعلی نورعلیشاه ثانی به عزم زیارت عتبات و تشرف حضور پیر بزرگوار از گناباد حرکت و پس از زیارت عتبات مقدّسه به اصفهان حضور پیر بزرگوارش شرفیاب و مدّتی در ظلّ تربیت وی به تجلیه و تصفیه‌ی دل اهتمام ورزیده و وسعت کامل به هم رساند و به دریافت فرمان جانشینی جناب سعادت‌علیشاه نایل و به امور ارشاد خلائق مأمور و ملقب به سلطان‌علیشاه گردید. آنگاه جناب سعادت‌علیشاه، سلطان‌علیشاه را امر به مراجعت وطن داد. حضرتش با کمال ناگواری از مهاجوری حسب‌الامر به گناباد مراجعت نمود.

حضرتش پس از مراجعت از چند جهت دچار مشغله و گرفتاری گردید. از یک طرف به واسطه‌ی فوت حاج ملاعلی پدر عیالش که امام جماعت محل بود و به علّت نبودن فرزند وی در محل، ناچار مدّتی امام جماعت را به عهده داشت. از طرف دیگر به واسطه‌ی فوت مخدّره‌ی عیالش، رسیدگی به امور و دو فرزند وی که از آن مخدّره داشت بر عهده‌ی شخص وی قرار گرفت. از سمتی مراجعه‌ی اهل محل برای سوّالات شرعی و امور شرعیه گرفتارش داشت، از جهتی روی آوردن فقرا از بلاد و امصار به حضورش و رسیدگی به امور ظاهری آنها در قریه‌ای که فاقد همه چیز بود و توجّه به امور باطنی آنها که علّت سوق آنان به محضرش بود وی را سخت مشغول داشت و از همه مشکل‌تر و سخت‌تر اظهار عداوت معاندین و حسادت حاسدین به حضرتش بود، چرا که به واسطه‌ی نبوغ وی در علوم صوری و کمالش در زهد و ورع و فضائل معنوی مورد توجّه و علاقه‌ی تامّ و تمام دور و نزدیک گردیده بود و این خود باعث تشدید حسد حسودان و عناد دشمنان به خصوص علمای محل، نسبت به حضرتش گردیده، علناً شروع به مخالفت و ضدّیت و بدگویی درباره‌اش نمودند. مع‌ذلک با خستگی از گرفتاری‌ها و میل به مسافرت و مهاجرت از محل به علّت بعضی امور داخلی و خانوادگی عزیمت سفر را به تأخیر

انداخت تا به تدریج قصد مسافرتش بدل به عزم اقامت شده برای همیشه ماندنی گناباد گردید.

جناب سعادت‌علیشاه پس از تعیین آقای سلطان‌علیشاه به خلافت خود، کمتر طالبان را دستگیری می‌فرمود و آنان را اغلب به گناباد خدمت ایشان حواله می‌فرمود ولی آن جناب هم رعایت ادب را نموده از دستگیری آنها خودداری و به سوی پیر بزرگوارش رجعت می‌داد تا اینکه در سال ۱۲۹۳ قمری (۱۲۵۴ شمسی) که جناب سعادت‌علیشاه خرقة تهی فرمود، حضرتش مستقلاً متمکن اریکه‌ی ارشاد و مشغول هدایت عباد گردیده و در شعبان سال ۱۳۰۵ قمری (۱۲۶۷ شمسی) با چند نفر از مریدان و اخلاص‌کیشان عزیمت سفر بیت‌الله فرمود و از حجاز به عتبات عالیات مشرف و در عتبات با عده‌ای از علمای بزرگ از جمله مرحوم حاج شیخ زین‌العابدین مازندرانی و آیت‌الله حاج میرزا حسن شیرازی و غیرهما ملاقات و مصاحبه فرمود. در جمادی‌الثانی ۱۳۰۶ قمری (۱۲۶۷ شمسی) به وطن مألوف مراجعت نمود و در اندک مدتی با اخلاق حسنه و معلومات وسیعه و شفقت پدران به عاّمه و رسیدگی به حال بینوایان و مستمندان و زهد و ورع و خوشرویی و متانت در معاشرت، چنان دور و نزدیک را به طرف خود جلب نمود که نه تنها سکنه‌ی گناباد بلکه تا هر جا نام وی می‌رفت، مردم را روی دل به جانب آن جناب بود و در مشکلات، وی را ملجاء و ملاذ و درگاهش را مأمن خود می‌دانستند.

حضرتش علاوه بر اشتغال به امور فلاحی و جواب‌گویی و مشکل‌گشایی کلیه‌ی مراجعین از رعایا و غیره و تهیه‌ی وسایل آسایش و راحتی ظاهری و توجه به تربیت روحی فقرایی که غالباً عده‌ی زیادی از ولایات در بیدخت بودند، دو برنامه‌ی روزانه‌ی مرتب داشت: یکی صبح از اوّل آفتاب طبابت و رسیدگی به حال مریض‌هایی که از راه دور و نزدیک حتی سی، چهل فرسنگی برای معالجه می‌آمدند و ایشان قریب دو ساعت به معاینه مرضی و دادن نسخه و دستورات که تمام داروها، ادویه‌ی نباتی و محلی بود مشغول بود و اگر مریض اهل دهات دیگر یا مسافر و یا ناتوان بود که قادر به مراجعت فوری به محلّش نبود وی را به بیرونی خود برده، می‌فرمود دوا و غذایش را در منزل تهیه می‌کردند و یک یا دو روز از وی پذیرایی می‌فرمود تا قادر به مراجعت به منزل یا محلّش می‌شد و غالباً مرضی را به یک نسخه معالجه می‌کرد که محتاج به نسخه‌ی دوّم نمی‌شد. یکی هم برنامه‌ی عصری بود در حدود دو ساعت به غروب مانده به مدرسه تشریف برده تا غروب برای فقرا و حاضرین مجلس درسی از تفسیر قرآن و کتاب/اصول کافی می‌فرمود.

خلاصه با اینکه بیدخت قریه‌ی دورافتاده از سوادهای اعظم و شهرهای بزرگ و غیر معروف بود، مع ذلک صیت فضائل صوری و معنوی و شهرت کمالات علمی و آوازه‌ی اخلاق حسنه و حُسن معاشرتش و به ویژه تخصص و مهارتش در طبابت همه جا را پُر نموده و نام شریفش در دور و نزدیک و نزد بیگانه و آشنا مشهور و با احترام و علاقه ذکر می‌شد و روز به روز بر اشتهاش در فضائل می‌افزود. از این رو آتش حسد حاسدین وی هم روز به روز مشتعل تر می‌شد و مخصوصاً بر عداوت عالم‌نمایان

بی ظرفیت می افزود تا اینکه دشمنی‌ها به اوج شدت رسیده و به تحریک عده‌ای از دشمنان خارجی و حسودان محلی چند نفر از خدا بی خیر که بعضی از آنها نان خور آن حضرت بودند، سحرگاه شنبه ۲۶ ربیع‌الاول سال ۱۳۲۷ قمری (فروردین ۱۲۸۸) هنگامی که در باغچه‌ی وصل به منزل مشغول وضو گرفتن بود، به حضرتش حمله‌ور شده و با پنجه‌های گنهکار، آنقدر گلوی مبارک ایشان را که مجرای ذکر الله بود فشردند که به شهادت نائل و به وصال ابدی واصل گردید. در این هنگام سن مبارکش ۷۶ سال بود که ۳۴ سال آن مستقلاً بر اریکه‌ی ارشاد متمکن و به هدایت عباد اشتغال داشت.

حضرتش در سال ۱۳۱۴ قمری (۱۲۷۵ شمسی) طبق دستخط صادره، فرزند ارجمندش جناب حاج ملاعلی را به خلافت و جانشینی خویش تعیین و به لقب «نورعلیشاه» ملقب فرمود.

آن حضرت را تألیفات چندی است: حواشی بر/سفار ملاصدرا/ شرحی بر تهذیب المنطق / مآسعدتفتازانی به نام تذهیب/التهدیب / و وجیزه‌ای در علم نحو که به طبع نرسیده‌اند / دیگر سعادت‌نامه در بیان علم و شرافت آن و آنچه بدان مربوط است / مجمع‌السعادات در شرح برخی احادیث/ اصول کافی / ولایت‌نامه در شرح و بیان احکام قلبی و امور مربوط به ولایت / بشارة المؤمنین / تنبیه‌النائمین درباره‌ی اسرار خواب / تفسیر قرآن به زبان عربی موسوم به بیان‌السعادة / شرح عربی بر کلمات قصار باباطاهر عریان موسوم به/یضاح و شرح فارسی نیز بر کلمات باباطاهر موسوم به توضیح که همه به طبع رسیده‌اند. (برگرفته از جزوه صد و بیست و یکم، «درباره‌ی مزار سلطانی بیدخت و شرح زندگی و حالات اقطاب اخیر»)

**درباره‌ی نورِ الأنوارِ و مُظهِرِ الأَسْرَارِ ذِي الْوَقَارِ وَالسَّكِينَةِ  
وَالْمُتَخَصِّصِ بِالْهَمَّةِ الْعَلِيَّةِ الصَّادِقِ الْعَلِيِّ وَالصَّابِرِ الْوَلِيِّ مُؤَلَانَا  
الحاج ملا علی نورعلیشاه ثانی  
ابنِ سُلْطَانِ عَلِيْشَاهِ طَابَ ثَرَاهُ**

مدّت عمر حضرت آقای نورعلیشاه خیلی کوتاه بود (مرحوم آقای محبوبعلیشاه می‌گفتند من کمتر از ایشان عمر خواهم کرد و همانطور هم شد) آقای نورعلیشاه هفت سال در گردش بودند. هیچ چیزی هم نداشتند، شاید مادرشان مختصری داده بود که نگه داشتند و برای تحصیل به مشهد رفتند. شاید با همان راه افتادند، پیاده به همه جاهای دنیای اسلامی آن روز افغانستان، پاکستان، هندوستان، این طرف تاجیکستان، قفقاز، شام، سوریه، به همه جا رفتند.

ولی کتابی دیدم که نویسنده‌ی آن آدم باسوادی است، وکیل عدلیه است، آقای رضانژاد شرح حال ایشان را نوشته، در اصل شرح حال حاج مَلاهَدی سبزواری است، به هر جهت همان کسی که شرح حال حاج مَلاهَدی را نوشته است شرح حال مهمترین شاگردشان، آقای سلطانعلیشاه، را هم نوشته، کمی هم در شرح حال آقای نورعلیشاه نوشته و بیان کرده: حیف که ایشان خیلی کم عمر کرد و الا نبوغش از پدرش هم بیشتر بود. او به عنوان نبوغ می‌بیند، ما می‌گوییم: كُفُّهُ نُورٌ وَاحِدٌ، همه نور واحدی هستند.

از خصوصیات آقای نورعلیشاه و آقای سلطانعلیشاه گفته‌اند. آقای سلطانعلیشاه تا اواخر عمر یک پسر داشتند (پسر دوّمشان حاج آقای محمّد باقر سلطانی می‌باشد، که عکسش هم هست) در کوچکی، این یک پسر بدون اطلاع پدر و مادر رفت تا گردش کند. آقای سلطانعلیشاه خم به ابرو نیاوردند؛ مثل اینکه می‌دیدند کجا می‌رود و چه کار می‌کند. حتّی یک بار آقای نورعلیشاه برای خواهرشان (که مادر بزرگ ما باشد) تعریف کرده بودند گفته بودند که جایی لب دریا یا رودخانه، دو تا افغانی یا دو تا بلوچ مرا گرفتند، به آنها گفته بودند این شخص را به دریا بیندازید. یک نفر از آنها دو دست مرا گرفت و یکی دو پای مرا گرفت و تا آمدند مرا پرت کنند دیدم دستی جلو آمد و مرا گرفت، دیگر نفهمیدم. بعد از لحظاتی که به حال آمدم دیدم کنار رودخانه‌ام و آن دست نگذاشت به دریا بیفتم و غرق شوم.

در سفر مگه‌ای که آقای سلطانعلیشاه داشتند (سال ۱۳۰۵ قمری) جایی چادر زده بودند، معمولاً دامن چادر را بالا می‌زنند که دیده شود. دامن چادر را بالا زده بودند و

خودشان هم نشسته بودند، آقای نورعلیشاه هم که به اصطلاح دوره گرد بودند، همان روز از جلوی چادر رد می‌شوند. آقای سلطان‌علیشاه ایشان را دیدند ولی به رویشان نیاوردند، فرزندی که شش سال او را ندیده بودند. آقای نورعلیشاه هم داخل چادر آقای سلطان‌علیشاه پدرشان را می‌بینند ولی ایشان هم به رویشان نمی‌آورند. در همان سفر، بعد از مراجعت به گناباد به آقای حاج شیخ عبدالله حایری می‌نویسند که نورچشمی حاج ملاعلی باید این روزها در حدود کربلا و نجف باشد. بگردید پیدایش کنید و با او ملاقات کنید و توصیه کنید به اینجا بیاید. ایشان هم می‌روند آقای نورعلیشاه را پیدا می‌کنند و توصیه به بازگشت می‌کنند و ایشان هم توصیه‌شان را قبول می‌کنند و مابقی قضایا.

آقای نورعلیشاه خیلی بی‌باک بودند. از دو، سه نفر و از جمله حاج آقای سعادت‌شنیدم که گفتند (و حالا شاید چاپ بشود) دوران ده‌ساله‌ی خیلی عجیب و غریبی بود، مثل همین دورانی که ما این وسط دیدیم، الان همینطوری است، خیلی هم صریح بودند.

از داستان‌هایی که تعریف می‌کردند در یزد در سفر با چهار، پنج نفر از فقرا که روز عاشورا در روضه عمومی نشسته بودند، وسط حرف‌های روضه‌خوان که روضه‌خوان خیلی مهمی هم بود (من هر چه سعی کردم پیدا نکردم که آن موقع ایشان چه می‌گفته) تا حرفی زده، ایشان وسط مجلس بلند شدند، آن وسط که همه نشسته بودند توجه می‌کنند که این کیست که وسط روضه بلند می‌شود، حاج شیخ محمد منشادی از علما هم در جمع بوده، تعجب می‌کند، می‌گوید که این کیست؟ دنبال ایشان به منزل می‌آید و مشرف می‌شود و شاید چند نفر دیگر هم همراهشان بودند. بسیاری از این یزدی‌ها و آنهایی که او را دیده بودند، می‌دانند که بسیار مرد فاضل دانشمند، درویش وارسته‌ای بود، من عکس‌هایش را دارم، با هم عکس گرفتیم.

به این طریق حسادت دیگران هم برانگیخته می‌شود. هم حسادتشان برانگیخته می‌شود هم بالاخره هر انسانی این نخ به فکرش و به قلبش وصل است. هر کدام از این نخ‌ها به یک جایی وصل است. یک نخ به مبدأ حسابی وصل است یعنی به آن جایی که خالق زمین و زمان جهان است. بعضی‌ها که چنین نخ‌ی داشتند درک می‌کردند که این آقا لابد یک نیروی فوق‌العاده‌ای دارد، بعضی‌ها، مشرف می‌شدند، بعضی‌ها هم به خیال اینکه ایشان در این سفرها سحر و جادو و طلسم و چیزهایی یاد گرفتند از ایشان منصرف می‌شدند البته همه‌ی این چیزها را بلد بودند. این کتاب *نجد الهدایه* که چاپ نشده، خطی است و یک کتابی به نام *قلزم* دارند، کتابی است به اندازه‌ی آن کتاب *تاریخ قرن بیستم*، هفت جلد آنطوری؛ که خودشان با خط نوشتند. خطی خودشان است. عادت هم داشتند قلم که روی کاغذ می‌آمد دیگر برداشته نمی‌شد تا مطلب تمام می‌شد. محتاج به تصحیح هم نبود.

همین صالحیه که به قول یکی، بعد از کتاب‌های ابن عربی که به رمز، مطالب عرفانی را بیان کرده، در عرفان کتابی به این جامعیت نیامده است، صالحیه را شب‌های جمعه حضرت صالح‌علیشاه چند دوره تفسیر کردند. بعد این را به نظرم حاج آقای سعادت می‌گفتند که در کالسکه از بیدخت به تهران می‌آمدیم، نمی‌دانم چقدر طول کشید؟ گفتند پانزده روز یا یک ماه یا یک هفته (دقیقاً یادم نیست) این کتاب را ایشان در آن کالسکه بدون اینکه هیچ مراجعه‌ای به مرجعی داشته باشند نوشتند و بعد هم همان را چاپ کردند.

حاج آقای سعادت می‌گفتند در همان سفر، داخل کالسکه برنامه‌هایشان را تعطیل نمی‌کردند. نیم‌ساعت یا یک‌ربع به من و حاج ابوالقاسم آقا نورنژاد، دو تا برادرها که همراهشان بودند، می‌گفتند درستان را بیاورید. در این مدت درس می‌دادند و درس پس می‌گرفتند. منظور، هیچ برنامه‌ای از ایشان ساقط نمی‌شد.

در نشان دادن قدرت معنوی و جلوه‌ی این قدرت، ابایی نداشتند یعنی تقیه‌ای نمی‌کردند. مثلاً می‌گویند خیلی شب‌ها، به خصوص شب‌های مهتابی با همان لباس دهاتی‌ها، یک پیراهن سفید بلند و یک تنبان سفید و منديل (نه عمامه، منديل یعنی شالی که به دور سر می‌پیچند) راه می‌افتادند با چوبدستی‌شان؛ مثل شبگردی‌هایی که شاه عباس می‌کرد. یک شب همینطور با منديل و اینها می‌رسند به لب جوی آبی که در بیدخت حتماً دیدید. دو نفر سوار از دشمنانشان می‌رسند ایشان را نگاه می‌دارند می‌گویند: هان! اینجا گِیرت آوردیم داد و بیداد هم کنی که دیگر کسی نیست. ایشان فرمودند: خیال می‌کنید می‌توانید؟ تسبیحی دستشان بوده می‌گویند من اگر یک دانه‌ی این تسبیح را طوری که بخواهم بگردانم، زمین و آسمان به هم می‌چسبند، شما هر کار می‌خواهید، اگر جرأت دارید بکنید. با این قدرت، طرف جا می‌زند و رد می‌شوند. همینطور در شب‌ها می‌گشتند و از خود مزار که آنوقت یک اتاقک کوچکی بود (من خودم اتاق را یادم نمی‌آید یعنی قبلاً نبوده ولی عکسش را دیده بودم) سرکشی کرده و مراقبت می‌کردند.

این دشمنان، نسلشان هست و تا قیامت هم خواهد بود، همانطوری که شیطان تا روز قیامت مهلت دارد. نگران بودند که به خود مزار توهین کنند چون فقط مقبره‌ی ایشان بود، قبر دیگری نبود. کشیک معین کرده بودند که الان هم هست کشیک شب‌شنبه، شب یک‌شنبه، شب دوشنبه که چند نفر تا صبح بیدار باشند. آنوقت‌ها تفنگ و اسلحه آزاد بود، همه تفنگ داشتند. آقای نیکخواه فخرپدر این آقای تابان (اگر اسم آقای تابان را شنیده باشید، که باجناب آقای نورعلیشاه می‌شدند یعنی همسرشان خاله‌ی ما بودند، دستشان را می‌بوسیدیم) ایشان شبی رئیس کشیک بودند. گفتند که یک شب مهتابی نشسته یا دراز کشیده بودیم ولی بیدار بودیم، نگاه کردم دیدم یکی از آن در قدیمی داخل می‌آید، یک

لباس سفید دهاتی و یک چوبدستی دستش بود. گفتم: چه کسی هستی؟ نیا جلو والا می‌زومت، گوش نداد چند قدم جلو آمد، تکرار کردم. مرتبه‌ی دوّم گفتم، باز هم نایستاد، جلو آمد. مرتبه‌ی سوّم گفتم، گلن‌گدن تفنگ را کشیدم، رو به او و گفتم بایست، اگر نه، می‌زنم. این حرف را که گفتم او گفت: آقای فخر نزن من هستم. خود آقای نورعلیشاه بودند. ایشان بدون اسلحه فقط با یک چماق می‌گشتند و مراقبت می‌کردند و هیچ ابا و ترسی حتی از دشمنانشان نداشتند.

آقای سلطان‌علیشاه فقیه و مجتهد و عالم معقول و منقول بودند. هم منقول که فقه و اصول و کلام باشد و هم در تفسیر و فلسفه استاد بودند، طیب حاذقی بودند. منظور، ایشان چنین موقعیتی داشتند. اگر هم در صف علما می‌رفتند که نمی‌شد بروند! مثل اینکه انگار جنس هم نیستند. در تدریس، سطح‌اعلی بودند. اینجا آمدند، اینجا هم در سطح‌اعلی بودند. با همه رفتارشان خیلی با مدارا بود. آقای نورعلیشاه بالعکس خیلی صریح و شدید بودند و تقریباً خیلی اوقات فراری بودند، نه به اسم فراری، تهران می‌آمدند. این سفر آخرشان که در تهران بودند، حضرت صالح‌علیشاه جانشین ایشان بودند (ایشان هم از اوّل لقب شاه داشتند، صالح‌علی نبودند، از اوّل صالح‌علیشاه بودند) ایشان می‌آیند به تربت حیدریه خدمت آقای نورعلیشاه تلگراف می‌زنند (گناباد تلگراف نداشت) که اجازه می‌دهید من به خدمتتان بیایم؟ در پاسخش می‌گویند: نه، دور من تمام شد. شما به بیدخت برگردید، روش شما روش مرحوم آقا باشد، من دستور می‌دهم که مثل آقای سلطان‌علیشاه باشید؛ نه مثل من و ایشان هم واقعاً همینطور بودند. (برگرفته از گفتارهای عرفانی عصر جمعه، سوّم شوال ۱۴۲۹ هـ. ق. مطابق با ۱۳۸۷/۷/۱۲)

\*\*\*\*\*

به منزل مرحوم آقای نورعلیشاه ثانی ریختند (البته در جنگ همه کشته می‌شوند، کشته شدن در جنگ را نمی‌شود گفت چه کسی او را کشته؟ جنگ کشته) ولی به منزل ایشان ریختند و روس‌های تزاری ایشان را تحت‌الحفظ گرفتند و به تربت حیدریه بردند البته در آنجا بعد از مذاکراتی به ایشان احترام گذاشتند ولی ما به همین کار از لحاظ معنوی می‌گوییم آه دل درویش بود. به قولی:

آه دل درویش به سوهان ماند گر خود بُرد، بُرنده را تیز کند

یک جامعه‌شناس هم می‌تواند بگوید و می‌شود حدس زد جامعه‌ای که آنطور باشد که چنین کند و چنان کند و به اعتقادات مردم توهین کند، این جامعه به تدریج می‌پوسد و از بین می‌رود. راست هم می‌گوید. جامعه‌شناس ظاهر را می‌بیند و طولی نکشید که حکومت تزاری از بین رفت و کمونیست‌ها آمدند. همه‌ی آن تزاری‌ها را هر کدام دستشان می‌رسید،



کشند. (برگرفته از گفتارهای عرفانی صبح جمعه، تاریخ ۱۳۸۷/۱۰/۶)

\*\*\*\*\*

اگر اسلام واقعی عملی می‌شد و ادامه پیدا می‌کرد، شاید بعد از یک یا دو قرن، تمام بنده‌هایی که موجود بودند از بندگی آزاد می‌شدند و به کلی رقیّت منسوخ می‌شد؛ کمالینکه مرحوم آقای نورعلیشاه در آن اعلامیه‌ی نه ماده‌ای مرقوم فرمودند حکم شرعی را نمی‌شود گفت که از بین رفته و ایشان هم فرمودند غلامی و کنیزی نسخ شده. فرمودند: این غلام و کنیزهایی که امروز هستند، هیچکدامشان معلوم نیست که غلام و کنیز بوده‌اند و چون اصل بر خُزیت است، اینها همه آزادند. به این طریق بندگان را آزاد کردند. (برگرفته از شرح

فرمایشات حضرت سجاد علیه السلام (شرح رساله حقوق)، شب جمعه، تاریخ ۱۳۸۵/۴/۸

\*\*\*\*\*

آنوقت‌ها در زمان ناصرالدین شاه یا قبل از آن، اوّل در کرمان، یک گیاهی را ترویج می‌کنند به اسم تریاک که از آن افیون گرفته می‌شود که مضرّاتی دارد و اعصاب را ضعیف می‌کند و چنبن و چنان. آقای سلطان‌علیشاه تحریم کردند. آن انگیزه‌ی درونی و به اصطلاح ناخودآگاه اجتماعی بود که می‌گفتند (که در بعضی نامه‌ها هم ایشان نوشته‌اند) استعمال این، موجب می‌شود که اعصاب مردم ضعیف بشود و حتّی استعمار بتواند بیشتر مزاحم مردم باشد یعنی ایشان خطر استعمار خارجی و استثمار خارجی را درک کردند. خارجی هم آنوقت‌ها معلوم است. فقط دو تا دولت زیاد در ایران دخالت می‌کردند ولی آن آقایانی که خیلی حالا داد می‌زنند: مرگ برچه و فلان و اینها، هیچکس تحریم نکرد. حتّی آقای نورعلیشاه استفتایی کردند، اصل استفتاء نیست، که اگر پیدا بشود خیلی جالب است. در کتابخانه‌ی آنوقت یا چاپخانه‌ی آنوقت باید باشد. بعضی‌ها اعتمادی به نظر ایشان داشتند و نوشتند: بنابر آنچه شما گفته‌اید حرام است یعنی ایشان گفتند مضرّاتش این است. بعضی‌ها هم نوشته‌اند من خبر ندارم، نمی‌دانم. خبر ندارم معنی ندارد. به هرجهت این تحریم ایشان تحریم مواد مخدّر بود که حالا مخدّر‌ها زیاد شده‌اند. کسی اگر معتقد به احکام شرعی باشد همانطوری که مشروب الکلی نمی‌خورد این مواد مخدّر را هم باید نکشد. (برگرفته از گفتارهای

عرفانی صبح شنبه، تاریخ ۱۳۸۸/۱/۱۵ جلسه برادران ایمانی)

\*\*\*\*\*

مرحوم آقای نورعلیشاه ثانی که ایشان از پانزده، شانزده سالگی راه افتادند پای پیاده بدون هیچ توشه‌ای شاید یک قران، دو قران، آخر آنوقت‌ها همین خیلی بود. راه افتادند و هر جا می‌رفتند چون خط خیلی خوبی داشتند، مکتبی ممکن بود بشوند، بیان خوبی داشتند حرف زدندان جدّاب بود مردم را جذب می‌کرد و زندگی ایشان می‌گذشت. این گروه سیّاحان

هر جا می‌رفتند وسایل زندگی ایشان در یک کیسه بود. البته حضرت مست‌علیشاه و نورعلیشاه موظف به تربیت دیگران هم بودند این است که برای ما همه‌ی گفته‌هایشان قابل استفاده است. (برگرفته از گفتارهای عرفانی صبح یک‌شنبه، تاریخ ۱۳۸۸/۶/۸)

\*\*\*\*

حضرت سلطان‌علیشاه که شهید شدند آقای نورعلیشاه بلافاصله قطب بودند. ایشان دنباله‌ی تشنجاتی که با فوت حضرت سلطان‌علیشاه و با توطئه‌هایی که شده بود دنباله‌ی آن مبارزه می‌کردند. چندین بار ناچار شدند مسافرت‌هایی کردند یعنی در واقع برای حلّ یک مشکلاتی. یک بار هم کنسول روسیه فرستاد که ایشان را بگیرند، زمان جنگ بود، جنگ بین‌الملل اول، به خیال اینکه اینها از آلمان و... اسلحه دارند. بعد که در غیبت ایشان ریختند و منزل را بازرسی کردند دیدند نه هیچی نیست. کنسول همانجا پشیمان شد و از ایشان معذرت‌خواهی کرد و محترمانه ایشان را برگرداند یعنی کالسکه‌ی شخصی خودش را هم گفت به جبران این در خدمتشان آمد.

ایشان تمام مدت و با وجود این اولاً به تربیت فرزندان خیلی توجه داشتند. ایشان یک فرزندشان که در موقع شهادتشان شیرخوار بود که عموی ما مرحوم حاج سلطان‌محمد بودند. عموهای دیگر هم بودند، به مقتضای آنها یک درسی برایشان مقرر کرده بودند غیر از درس بیرون که می‌خواندند خودشان هم روزی یک ربع ساعت تا نیم ساعت یا یک ساعت درس می‌دادند و از آنها حساب می‌کشیدند.

حاج آقای سعادت می‌گفتند که ما با کالسکه می‌رفتیم تهران، آنوقت‌ها وسیله‌ی راحت‌تر و محترمانه‌تر کالسکه بود با کالسکه می‌رفتیم تهران، در خود کالسکه مرحوم آقا بودند و من و برادرم آقای حاج ابوالقاسم آقا (مثل اینکه یکی دیگر هم بوده یا نبوده یادم نیست). پانزده روز بین بیدخت و تهران در کالسکه بودیم. این پانزده روز درس ما را ترک نکردند. ساعت مقرر می‌گفتند بنشینید در کالسکه اول درس گذشته را از ما می‌پرسیدند، ایرادی داشتیم اصلاح می‌کردند بعد به ما درس می‌دادند. ما همانقدر در این پانزده روز پیش رفتیم که در موقع بودن در بیدخت. بعد هم در این پانزده روز یک ساعات دیگری داشتند که این کتاب *صالحیه* را نوشتند.

کتاب *صالحیه* یک کتاب در واقع حکمت، فلسفه نمی‌شود گفت، حکمت عرفانی و بسیار کتاب جالبی است و کتاب مشکلی هم خواندنش و فهمش آسان نیست. بطوری که آنوقت‌ها من می‌خواندم، مرحوم خانم من اصرار داشت که *صالحیه* را درس بدهم، قبول نکردم. به مرحوم آقای رضاعلی‌شاه عرض کرده بود که من گفتم ولی قبول نکرده و گفته یکی دیگر. ایشان کسی را تعیین کردند و مرحوم *نبهی صالحیه* را درس می‌دادند. سؤال و

اشکالی چیزی داشتند از من می پرسیدند. چند نفر شاگردانی بودند. منظور کتاب مشکلی است مثل کتاب درسی.

این کتاب را در کالسکه نوشتند بدون اینکه هیچ منبعی از این کتاب‌هایی که مراجعه می‌کنند جلوی دستشان باشد. کاغذ را همینطوری می‌گرفتند و می‌نوشتند، خیلی هم سریع می‌نوشتند و خیلی هم خوش خط. به عکس آنچه که سریع نمی‌تواند خوش خط باشد، خیلی خوش خط بودند که کتاب‌هایشان هست. کتاب‌های خطی‌شان هم هست، بعضی‌هایشان هم که نبود اخیراً پیدا شده است. مثلاً یکی از این کتاب‌هایشان قلمز است، قلمز اسم دریای سرخ قدیم را می‌گفتند. قلمز یعنی دریای خیلی بزرگی. در این قلمز همه چیز هست، هفت جلد است هر جلدش به اندازه‌ی هزار و یک شب و همه‌اش را با خط نوشتند خیلی هم خوش خط. من نمی‌دانم اینها کی فرصت داشتند؟ می‌گفتند در کالسکه هم حتی ترک نمی‌کردند. یک *نجد/الهدایه* نوشتند آن هم اخیراً خطی‌اش پیدا شده. در همه‌ی علوم از علوم غربیه به قولی سیمیا، کیمیا، ریما آنوقت‌ها می‌گفتند بنابه چیزی که خود آنها داشتند قدما داشتند البته طبق آن چیزی که متداول بود در آن زمان آشنایی داشتند و با این وجود خیلی خوش خط. این دو جلد است که هر جلدش به اندازه‌ی هزار و یک شب که نمی‌دانم شماها دیدید یا نه؟ هزار و یک شب تقریباً یک کتابی است از قرآن‌های معمولی اگر بزرگتر نباشد کمتر نیست شاید هم بزرگتر.

ایشان بیش از ده سال قطب نبودند، بعد مسموم شدند که شرحش نوشته شده ولی هیچ میلی نداشتند که کتابی یا چیزی که می‌نویسند به نام خودشان منتشر بشود مثل مؤلفین که رسم است حَقّش هم هست، تألیفی می‌کنند می‌خواهند به نام خودشان منتشر بشود ولی نه! ایشان این رسم را نداشتند. البته بعد از فوت ایشان حضرت صالح‌علیشاه برای بعضی‌ها، این کار را کردند. از همه مهمترش تربیت و پرورش شخصی مثل حضرت صالح‌علیشاه بود، فرزند ارشدشان. ایشان خیلی به حرف پدر معتقد و مطیع بودند.

آقای نورعلیشاه می‌فرمودند که در سال‌های وبایی، (آخر آنوقت‌ها وبای می‌آمد به صورت اپیدمی. یک مرتبه عده‌ی زیادی را می‌کشت) در سال‌های وبایی دود، دخانیات مثلاً سیگار، آنوقت‌ها سیگار رسم نبود، قلیان و اینها کمی مفید است. در ایام وبایی در یک مجلسی این حرف را فرمودند، بعد رو کردند به حضرت صالح‌علیشاه فرمودند: اما تو نکشی بابا! ایشان تا آخر عمر لب به دود نزدند روی همان فرمایش آقای نورعلیشاه، این اثر را در ایشان داشت. حالا رابطه‌ی بهتری رابطه‌ی مرید و مراد یا رابطه‌ی پدر و پسر همین است که آن فرمایشی که آقای نورعلیشاه کردند نه اینکه سیگار می‌خواستند و نمی‌کشیدند اصلاً روحشان را عوض می‌کند که این فرمایش را به خیلی اشخاص دیگر هم ممکن است

می‌کردند که اعتقاد هم داشتند ولی چندان مقید نبودند اما ایشان این تقیّد را داشتند. (برگرفته از گفتارهای عرفانی شنبه، تاریخ ۱۳۸۴/۲/۳ بیدخت)

\*\*\*\*\*

مرحوم آقای نورعلیشاه، گاهی خیلی صریحاً چیزهایی نشان می‌دادند. یک مرتبه پای ایشان را عقربی زده بود، یکی در بیدخت بود که مرحوم آقای سلطان‌علیشاه به او فرموده بودند، وقتی چیزی می‌شد می‌آمد با یک کاردی، چیزی داشت آهسته می‌زد و دعایی می‌خواند، آن سم درمی‌آمد و ظاهراً خوب می‌شد. و الا نیش حشرات و گزندگان در آن محیط گرم، محیط‌های کویری، آفتابی خیلی دردناک می‌شود. ایشان پایشان را حیوانی زد، صدا زدند آمدند دم در. همینطور ایستاده، روی پای ایشان مشغول شد. یک مرتبه ایشان پایشان را کشیدند، گفتند: آخ. بعد به او گفتند: تو را آقای سلطان‌علیشاه اجازه دادند؟ گفت: بله. گفتند: بعد چرا نیامدی از من اجازه بگیری؟ من اجازه ندادم. گفت: من نمی‌فهمیدم. گفتند: از حالا به تو اجازه می‌دهم، ادامه بده. البته ممکن بود فرض کنید ایشان همین حرفی که زدند به لهجه‌ی همان بیدختی که شاید برای شما مشکل باشد، ممکن بود همین عبارت را به عربی بگویند، به زبان فرانسه بگویند، به هر چه بگویند. اثر در این موج نیست، اثر در آن معنایی است که این موج را ایجاد کرده، مثل اینکه این چراغ‌ها مثلاً یک کلیدی دارد، کلید را تا بزنی فوری چراغ روشن می‌شود. کسی که اطلاعاتی نداشته باشد، می‌گوید: عجب! چه ارتباطی دارد اینجا کلید می‌زند او روشن می‌شود؟! این از چیست؟ ولی آن کسی که وارد است می‌گوید: یک برقی است می‌آید، اجازه می‌دهند برود یا اجازه نمی‌دهند برود، تاریک می‌شود، روشن می‌شود.

حالا به هر جهت در آن اجازه این اثر هست و به همین جهت به آن اثر است که احترام می‌گذارند نه به خود شخص. حالا آن اثر گاهی الهی است، درویشی اگر به این درجه برسد، این اثر را داشته باشد الهی است، و الا اگر نخواهد در مسیر الهی رفتار کند، از بین می‌رود. (برگرفته از گفتارهای عرفانی صبح جمعه، تاریخ ۱۳۹۰/۱۱/۲۸)

\*\*\*\*\*

مرحوم آقای نورعلیشاه، مؤلف *نجد/الهدیه* هستند که چاپ نشده است. در *نجد/الهدیه* یک چیزهایی گفته‌اند. یک خطوط رمزی، چیزهایی هم نوشتند بینابین کار کردند. هم نخواستند که آنچه فکر کردند از بین برود و هم نخواستند عمومی بشود. با رمزبازی نوشته بودند که هرکسی آگاه باشد، قاعدتاً می‌رود دنبالش کشف کند، آنهایی که صلاحیت داشته باشند. مرحوم حاج آقای نورنژاد مثل اینکه یک مقدار کوششی کرده بودند. (برگرفته از گفتارهای عرفانی صبح شنبه، تاریخ ۱۳۹۰/۱/۶ جلسه برادران ایمانی)

\*\*\*\*\*

وقتی که مرحوم حضرت سلطان‌علیشاه را شهید کردند، حضرت نورعلیشاه در بیدخت نبودند،

به یکی از دهات اطراف رفته بودند، ملکی، زراعتی داشتند. تا اینطوری شده، فوری یکی، چهار اسبه رفته به ایشان اطلاع داده ایشان هم تا شنیدند فوری برگشتند. در غیبت ایشان آمدند مقدمات را انجام دادند و بعد در خود قبرستان بیدخت می خواستند دفن کنند. بیدخت یک قبرستان قدیمی داشت. در یک گوشه ی قبرستان، در محلی، برای دفن ایشان فکر کردند و حفر کردند. مرحوم آقای نورعلیشاه که به بیدخت رسیدند، گفتند نه، اینجا دفن نکنید. خودشان این پایین بودند، رفتند بالای تپه در واقع دور از جمع و دور از آبادی. نه خیلی دور، یک تپه ای بود، این قبرستان عمومی پایین تپه بود یعنی آخرین حد آبادی بود. البته بعدها معلوم شد، آقای نورعلیشاه فرمودند: من چند بار دیدم که مرحوم حضرت ایشان، به اینجا، به قبرستان می آمدند که برای اهل قبور قبرستان بیدخت فاتحه ای می خواندند، تمام رفتگان و بستگان ایشان هم که در بیدخت رحلت کرده بودند در آنجا دفن شده بودند، بعد آن آخر، بالای این تپه تشریف می آوردند، اینجا می نشستند حال توجه و خلوصی و بعد می رفتند. من این استنباط را کردم که ایشان محل دفنشان را آنجا قرار دادند. اینجایی که الان مقبره است را برای دفن ایشان حفر کردند. عده ی زیادی هم، همان اهالی بیدخت و دیگران هم آمده بودند تشییع و منتظر بودند. بعد که کارها تمام شد و در گور گذاشتند، خود حضرت نورعلیشاه پایین در گور رفتند و معمولاً دعایی می خوانند ایشان رفتند پایین و مدت خیلی طولانی طول کشید، بیشتر از آنچه که یک دعایی بخوانند. بعد تا آمدند بیرون چهره شان برافروخته بود، قطعاً گریه ی زیادی کردند و یک نگاهی به همه ی آن جمعیت کردند آنوقت فرمودند: ایشان را شهید کردند و خود ایشان، در داخل گور که من رفتم، اسامی قتل را گفتند و من می شناسم. هنوز جمعیت متفرق نشده و دفن انجام نشده بود، آن چند نفری که مورد ظن بودند و بعداً معلوم شد آنها هستند، دیدند در جمعیت نیستند، آهسته در رفتند. چون حضرت نورعلیشاه از این تراوشات داشتند، اظهار می فرمودند.

حالات همانطور مختلف است، کمالینکه خود حضرت صالح علیشاه فرزند ایشان با ارادت کاملی

که به حضرت نورعلیشاه داشتند و با اطاعت کامل از فرمایشات ایشان، این حال را نداشتند.

منظور، آقای نورعلیشاه، غیر از روش آقای سلطان علیشاه، قبلی شان و آقای صالح علیشاه بعدی شان، خیلی صریح بودند یعنی می گفتند قتل ی ایشان از همانجا شناخته شدند، یکی شان مثلاً می رود عشق آباد، اصلاً فرار می کند. این هم باز از کرامت ایشان بود که در قبرستان عمومی دفن نکردند. برای اینکه اگر آنجا بود به این صورت این سازمان را نمی توانستند درست کنند، فقط ممکن بود یک سنگی رویش بگذارند. همه ی این سازمان های مزار، آنجا آزاد بود، اراضی موات بود، بیابان بود. بعد این اتاکی که آن بالا ساختند. به هر جهت این داستانی که آمدند و گرفتند و هفت، هشت تا اتاق هم گفتند اینجا وقف باشد، جایی نبود. حالا آن مفصل است، یک وقتی باید گفته بشود. همه ی اینجا بیابان بود، ایشان آباد کردند، همینطور این آبادانی بود، زمان حضرت نورعلیشاه، حضرت صالح علیشاه، نیمه ی اول حضرت آقای رضا علیشاه، بعد هم که آمدند می دانید. (برگرفته از

\*\*\*\*\*

یک داستانی از مرحوم کربلایی ملاً اسدالله نورایی (جدّ این آقایان نورایی که الان به نظرم در آبدارخانه باشند، پدرشان محمّد آقا نورایی، از حضرت رضاعلیشاه اجازه‌ی نماز داشت) این می‌گفت در خدمت مرحوم آقای نورعلیشاه گفتند به ریاب برویم، دو تا از خواهرهای حضرت، عمّه‌های ما، آنجا ازدواج کرده بودند. معمولاً دیدن آنها که می‌رفتند ظهر، ناهار منزل خواهر بزرگتر بودند، شب منزل یکی دیگر و به این طریق دیدار می‌کردند. ریاب هم نمی‌دانم توجّه کرده‌اید یا نه؟ ما گاهی علی‌آباد که می‌رفتیم، یک گوشه‌ای راه داشت از آنجا می‌رفتیم. کربلایی ملاً اسدالله گفت: در خدمت حضرت نورعلیشاه به ریاب می‌رفتیم، من از دور دیدم یک سیاهی است، یک خرده نگاه کردم دیدم بله، یک جمعیت زیادی است که بیشترشان هم سادات بودند و مثل اینکه منتظر مهمان هستند، یادم آمد از مشهد یکی از آقایان می‌آید، اینها هم به استقبال می‌روند. در آن ایّامی هم بود که دشمنان سخت دنبال این بودند که حضرت نورعلیشاه را هم به شهادت برسانند. راه ما درست از وسط این جمعیت رد می‌شد. من نگران شدم، نخواستم مستقیم چیزی خدمتشان عرض کنم. گفتم که حضرت آقا! شما پیروزها یک نامه‌ای به من دادید که به همشیره‌هایتان برسانم، من یک راه جدیدی پیدا کرده بودم که خیلی نزدیک و خوب است. اجازه می‌دهید از آن راه برویم؟ به من نگاه کردند و یک لبخندی زدند. فرمودند: از آن جمعیت می‌ترسی؟! فرمودند: نگران نباش، اینها در مقابل من مثل پشه هستند. پشه‌هایی که اگر امر خدا را اطاعت کنند، می‌شوند مثل پشه‌های زمان حضرت ابراهیم علیه السلام، یک دستی تکان می‌دهم می‌روند. من با همان ترس، البته نگران بودم، رفتیم تا به جمعیت رسیدیم، ایشان دستشان را تکان دادند. مثل داستان حضرت موسی علیه السلام که به امر الهی، چوبش را زد موج‌ها از این طرف و آن طرف رفت، یک راه باز شد. اینها راه باز کردند. تا آخر جمعیت رفتیم. ما اگر این را تجزیه و تحلیل کنیم، می‌گوییم ایشان چون می‌دانستند (دانستن که همه‌ی ما می‌دانیم) یعنی توجّه کردند و احساسش را داشتند که از نسل همان روح الهی هستند که فرمود: *نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي*. (سوره حجر، آیه ۲۹ / سوره ص، آیه ۷۲) بر آن عصا تکیه کردند، عصایی که از روح الهی به ایشان داده شده بود ما هم هرکدام مان در یک راهی هستیم، هر کسی در یک درجه‌ای از راه، یکی به سرگردنه رسیده، دارد رد می‌شود، یکی در زمین صاف است ولی همه در همین راه هستیم. به دست همه‌ی ما آن عصا را دادند، آن عصایی که به دست ما دادند، از خود ما مسلّط تر است. (برگرفته از گفتارهای عرفانی صبح پنج‌شنبه، تاریخ ۱۳۹۰/۱۲/۴)

\*\*\*\*\*

یک وقت شنیدم یعنی روایتش را شما قبول کنید چون من می‌گویم. به نظرم دکتر نور می‌گفت برای اطّابای قدیم، آنهایی که واقعاً تشخیص می‌دادند که متخصص هستند، برای آنها کلاس‌هایی

گذاشتند و بعد از اینکه کلاس‌ها را می‌دیدند، اجازه داشتند که طبابت کنند. دو نفر از اینها یکی همین آقای دکتر نورالحکما و یکی دکتر ملک‌افضلی بودند که من دکتر ملک‌افضلی را ندیدم. این دو نفر آنوقت‌ها، هم کلاس بودند، درویش هم بودند، آن تصدیق را که گرفتند، هر دو نفر آن تصدیق را جلوی آقای نورعلیشاه گذاشتند. گفتند که این تصدیق را اینها دادند ولی ما می‌خواهیم اگر شما اجازه بدهید طبابت کنیم. ایشان دعا کردند هر دو را دادند. به یکی گفتند در قلمتان شفا آفریدیم، به یکی هم فرمودند قدم تو را مبارک و با شفا قرار دادیم و همینطور بود. مرحوم دکتر نور از لحاظ طبّی که من نمی‌دانم ولی می‌دیدم هر کس به او مراجعه می‌کند، راضی می‌آید. با وجود اینکه خیلی آدم بداخلاقی هم بود یعنی خیلی تند بود. این است که در اطباء هم مثل اینکه آن نَفَس و آن قدم مؤثّر است. حالا برای همه‌ی آقایان و خانم‌ها هم نَفَس گرم شفا ده و هم قدم صدق و صفا آرزومندم، ان شاء الله. (برگرفته از گفتارهای عرفانی عصر شنبه، تاریخ ۱۳۹۰/۱۲/۱۳ جلسه پزشکان)

\*\*\*\*\*

پدر من رحمته الله علیه نام من را از نام آقای نورعلیشاه گرفتند و یک نگاه خاصی از این جهت داشتند که هم‌نام ایشان بودم.

ایشان چند سال جهانگرد بودند. خودشان به عنوان سفرنامه‌چیزی نوشته‌اند ولی در تک و توک نوشته‌هایشان و خاطراتی که از ایشان هست، یک شخصیت و هویت خاصی، در آن ایام شلوغ‌بازی آنجا داشتند و واقعاً خیلی شجاع و نترس بودند. از لحاظ روانشناسی که امروز هم معمول هست و یک علمی است که همه‌ی این علوم باید به کمک ما بیاید و گاهی می‌آید، روحیه‌ی ایشان را تحلیل کنند؛ خیلی شجاع و نترس بودند.

چندین داستان هست که گفته‌ام، حالا طولانی می‌شود و یک قاطعیتی هم داشتند که تک و تنها با یک پیراهن دراز سفید که در خانه دارند، لباس خانه، یک چوبدستی به دستشان، به خصوص شب‌های تابستان پیاده می‌گشتند دور زراعت‌ها تا ببینند چه خبر و چطور است؟ در یکی از این شب‌ها یک، دو نفر حالا یا به آن قصد آمدند یا قبلاً بودند، جلویشان را گرفتند خطاب به ایشان گفتند: ما، محرمانه می‌خواستیم پیدا کنیم، حالا در اینجا هیچکس هم نیست، ما مسلحیم، تو مسلح نیستی می‌خواهیم... به چه عبارتی حالا...، شاید مثلاً ایشان گفتند: قشون من را شما نمی‌بینید. خیال می‌کنید من هیچ نیرویی ندارم؟! الان اگر من به این آب بگویم بایست، می‌ایستد. با یک تندی اشاره‌ای کردند، آنها نگاه آب کردند، دیدند ایستاده. ایشان را رها کردند.

این داستان را ما یکطور می‌گوییم قابل تعریف است، با این متری که دست ما هست، نمی‌توانیم اندازه بگیریم، یک حساب دیگری دارد ولی از لحاظ روانشناسی این، قدرت روحی را می‌رساند. یک تسلط و قدرت روحی خاصی بر اینها داشتند که من خیلی‌ها را گفتم، بعضی‌ها را نوشتم و اخیراً آقای زرقانی چاپ کرده برای من فرستاده بود، دیدم. هنوز خیلی چیزهای دیگر

هم هست.

همین که پدری، چندین سال فرزندش را نبیند و در محلّ عبوری دیده، از هم رد شدند. صدا نزده: آی پسرم بیا! رد شدند رفتند. پدر اینطوری و پسری هم پدرش را می بیند، به همین نحو. همین، قدرت روحی را نشان می دهد. مثل امروزی یاد ایشان است ان شاء الله. «كُلُّهُمُ نُوْرٌ وَّاحِدٌ» منتها یکی، آن سیم هایشان درست منطبق با این سیم آن است و یکی نه، وصل هست ولی با اینجا منطبق صد درصد نیست، اینها تفاوت در آنها نیست، تفاوت در ماهاست و این تفاوت هم بیشتر باید به این نحو بررسی بشود که منظور تربیت فقر است. یک روز همه علم و دانش و حکمت و همه ی اینها با آقای سلطان علیشاه بود (البته شجاعت را ایشان هم داشتند، منتها شجاعت مقرر نبود) و یک روز شجاعت و تکیه به شمشیر ذوالفقار است، هر روز یک طوری است. برای اینکه ما فقرا تجسّم این اشعار را درک کنیم که:

هر لحظه به شکلی بت عیار درآمد دل ببرد و نهان شد

(برگرفته از گفتارهای عرفانی صبح یکشنبه، تاریخ ۱۳۹۳/۱۰/۲۱)

\*\*\*\*\*

### مختصری از زندگی نامه ی حضرت آقای نورعلیشاه

عارف سبحانی مولانا الغریب جناب حاج ملاعلی نورعلیشاه ثانی فرزند ارشد جناب سلطان علیشاه در ۱۷ ربیع الثانی ۱۲۸۴ قمری متولد گردیده و در دو سالگی مادر را از دست دادند و صورتاً و معنأً تحت تربیت پدر بزرگوار خود قرار گرفتند. ایشان پس از ایام طفولیت در اندک زمانی علوم مقدّماتی را آموختند و به واسطه ی ذکاوت فراوان تا هفده سالگی در اکثر علوم متداول زمان خود مانند فقه و اصول و کلام و فلسفه و طب و هیأت تبخّر یافتند.

جنابش در اوایل بلوغ نزد پدر بزرگوار خویش به شرف ایمان مشرف شده ولی به قصد حصول یقین قلبی و سیر آفاق و انفس جلای وطن کردند و کشورهای مختلفی مثل افغانستان و پاکستان و هندوستان و حجاز و عراق و یمن و سایر بلاد عثمانی را تفرّج و با بزرگان مذاهب گوناگون و رؤسای سلاسل فقر ملاقات نمودند. در اواخر ایام سفر نیز در عتبات عالیات از محضر حضرات آیات عظام بهره ور گردیدند تا آنکه به اشاره ی حضرت سلطان علیشاه و به وساطت مرحوم حاج شیخ عبدالله حایری و به جذبه و کشش الهی عازم گناباد شده و به موطن خویش به حضور پدر بزرگوار بازگشتند و مقصود را در خانه یافتند.

ایشان پس از چندی به ریاضت نفس و تهذیب باطن مشغول شدند تا اینکه در ۱۵ رمضان سال ۱۳۱۴ قمری مستعد دریافت فرمان ارشاد و دستگیری طالبان راه هدی از جانب پدر بزرگوار با لقب «نورعلیشاه» گردیدند. پس از شهادت معظمّ له نیز به جای ایشان عهده دار تربیت فقرا و هدایت سالکان شدند ولی متأسفانه مبتلا به حوادث روزگار و اذیت مخالفان فقر گردیدند. از این رو ایام ارشاد



ایشان دیری نپایید و در کاشان مسموم شده و در سحر ۱۵ ربیع‌الاول سال ۱۳۳۷ قمری در کهریزک از عالم غربت به جوار دوست رخت بر بستند و در مقبره‌ی جناب سعادت‌علیشاه در صحن امام‌زاده حمزه مدفون گردیدند.

آن جناب آثار کثیری تألیف فرموده‌اند که بعضی مفقود شده یا آنکه فرصت اتمام را نیافتند. مهمترین اثر ایشان رساله‌ی *صالحیه* است که به نام فرزند برومند خود جناب صالح‌علیشاه مرقوم فرموده‌اند و مشتمل بر خلاصه‌ای از اسرار شریعت و اطوار طریقت و لطائف حقیقت و مجموعه‌ای از مطالب عرفانی، حکمی و کلامی است که در نوع خود کم‌نظیر و بلکه بی‌نظیر است. برخی دیگر از تألیفات حضرتش عبارتند از: *سلطنة‌الحسین* در مراثی و تاریخ حضرت حسین علیه‌السلام؛ *نجد‌الهدایه* از اختلاف مذاهب و ملل؛ *رجوم‌الشیاطین* تقریظ بر تفسیر *بیان‌السعادة* و اجمالی از حالات حضرت سلطان‌علیشاه؛ *ذوالفقار* در حرمت کشیدن تریاک و *سلطان‌فلک سعادت* در اثبات حقانیت رشته‌ی تصوّف.

یکی از نکات بدیع در آثار ایشان، تألیف کتب درسی و اخلاقی برای کودکان به زبان و عبارات ساده به موازات تألیف کتب مشکل علمی است. این اقدام در آن اوقات که هنوز تألیف کتب به صورت فعلیه برای کودکان رایج نشده بود، بسیار مغتنم می‌نمود و دلالت بر حسن ابتکار مؤلف دارد. رساله‌ی *سهل و آسان* در صرف و نحو فارسی و رساله‌ی *خوبی‌نامه* در نصیحت به کودکان از این قبیل هستند. نحوه‌ی بیان ساده و کودکانه‌ی ایشان در اینگونه آثار حتی سبب شد بر اینکه بعضی مغرضین القاء شبهه کنند که رساله‌ی *صالحیه* اثر خامه‌ی جنابش نیست زیرا زبانی صعب و علمی دارد. در حالی که این امر حاکی از نهایت بصیرت و حسن بیان ایشان است که موفق شدند دو سبک کاملاً مختلف را در اظهار مطالب اختیار کنند.

چون که با کودک سرو کارت فتاد پس زبان کودکی باید گشاد

حضرتش در ۱۱ ربیع‌الثانی ۱۳۲۹ قمری به فرزند ارجمند خود جناب حاج شیخ محمدحسن اجازه دستگیری و سمت جانشینی خود را مرحمت نموده و ایشان را به لقب «صالح‌علیشاه» ملقب فرموده بود و در آن سال که حضرتش خرقة تهی کرد حضرت آقای صالح‌علیشاه بر مسند ارشاد مٹکی گردید.

شرح مفصل احوال حضرت نورعلیشاه ثانی را یکی از فرزندان ایشان مرحوم آقای دکتر سعادت‌ی در رساله‌ای به نام *نوریه* تصنیف کرده‌اند. این کتاب تاکنون چاپ و منتشر نشده است. شرح حال مختصر ایشان در صفحات «ب تا و» و مقدمه‌ی چاپ دوم کتاب *صالحیه* (تهران، ۱۳۴۶ شمسی) به قلم حضرت آقای رضا‌علیشاه آمده است. (برگرفته از *جزوه صد و بیست و یکم*، «درباره‌ی مزار سلطانی بیدخت و شرح زندگی و حالات اقطاب اخیر»)

\*\*\*\*\*

## اولین اعلامیه‌ی حضرت آقای نورعلیشاه

خطاب به فقراى نعمت‌اللہى سلطان‌علیشاهى که در ۱۱ ربیع‌الثانى ۱۳۳۴ هـ.ق شرف صدور یافته

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ.

برحسب رضای الله و خشنودی انبیاء و اولیاء و نیکان آگاه، جمیع برادران ایمانی و اخلاء روحانی را اخطار می‌نمایم که یکدیگر را اعلام نمایند و به مطالب ذیل اطلاع دهند.

اول: هر کس از مؤمنین و پیروان طریقت امیرالمؤمنین و سالکان راه یقین که رضای این فقیر و سایر بزرگان دین را طالب است باید اهتمام فرماید در حفظ ظواهر و نوامیس الهیه و مواظبت نماید بر آداب و تکالیف شریعت که در واقع حق مؤمن است. هر کس مقربتر است اوامر را مطیع‌تر است حفظ معنی به صورت و حفظ باطن و مغز به ظاهر و پوست می‌شود. زین راهروان باشید نه شین.  
دوم: بدگفتن به رئیس قومی اگر چه کفار باشند و سخن زشت و سب آنها به ظاهر حرام و منافی کلام ملک علام است.

سوم: اگر اهل کتاب که یهود و نصاری و مجوسند مزاوله‌ی مسکرات مایعه و خوک داشته باشند بالتبع به حیثیت عدم حمل بر صحت نجس می‌شوند و با آنها به این صفت مواکله و مخالطه روا نیست به خلاف مسلم غیر عامل.

چهارم: هر کس سرسپرده و به ایمان گرویده سالی یک بار به جهت تجدید فطرت ایمان و یادداشت سر خود که سپرده در غزه شوال المکرم یک صاع از خوراک غالب شخصی خود یا قیمت آن باید اخراج نماید و چنانکه در زمان حضرت رسول در مسجد به حضور آن حضرت می‌آوردند نه به بیت‌المال باید به شخص بزرگ وقت و اعلم زمان فقط برسانند به واسطه یا بی‌واسطه که به اهلش برسانند و بجز کسی که نان چند شبه ندارد احدی معاف نیست و موافق اخبار و فتاوی احتیاط شرعی نیز همین است.

پنجم: هر کس حاج است و به طواف خانه و حضور رسیده ولیمه داده در عید قربان، قربانی حضور نماید.

ششم: خرید و فروش انسان در این زمان منافی تدین و مخالف تمدن است و عبید و اماء رسمی که هست تماماً آزاد و چون سایر عباد بلادند.

هفتم: جمیع کسانی که تلقین یافته و سالک دل گشته‌اند در هر شب و روز فاتحه‌ی نیکان که به جای خطبه به نام سلطان وقت است بخوانند خوانا و عامی شریکند.

هشتم: نقار فقرا و درویش با یکدیگر و نزاع آنها باعث سخط حق است جاناً و مالاً برای هر دو طرف و باعث اذیت این فقیر و زحمت حضرت رسالت است.

نهم: شب و روز جمعه تا ظهر، هیچ کار به قصد دنیا درویش نباید بکند فقط برای عبادت و ذکر و زیارت و خدمت و الفت و اجتماع است بالمواضعه نه غیر.

وَالسَّلَامُ عَلٰی مَنْ اتَّبَعَ الْهُدٰی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ.

**درباره‌ی مَلَجَاءِ الْأَمْجَادِ وَمَلَاذِ الْأَوْتَادِ وَالْعَالِمِ الصَّمَدَانِي وَالْعَارِفِ السُّبْحَانِي**  
**الْمُؤَيَّدِ بِالتَّائِيدَاتِ الرَّبَّانِيَّةِ وَمُبِينِ الْأَسْرَارِ الْإِلَهِيَّةِ**  
**قُطْبِ الْعَارِفِينَ وَصَالِحِ الْمُؤْمِنِينَ آيَةِ اللَّهِ الْعُظْمَى فِي الْأَرْضِينَ الْمَوْلَى الْمُؤْتَمَنَ مُوَلَانَا**  
**الحاج شيخ محمد حسن صالح عليشاه**  
**سَلِيلِ جَلِيلِ حَضْرَتِ آقَايِ نُورِ عَلِيشَاهِ طَابَ ثَرَاهُ**

اول ربیع الثانی، مصادف با سالگرد رحلت مرحوم آقای وفاعلی رحمته الله علیه است و نهم ربیع الثانی نیز برابر با سالگرد رحلت حضرت آقای صالح علیشاه است. آن زمان بین فقرا شهرت داشت که موقعی که حضرت آقای صالح علیشاه می‌خواستند اجازه‌ی شیخی برای آقای وفاعلی صادر کنند، مرحوم وفاعلی تا مدتی اصرار می‌کردند که مرا از این خدمت معاف کنید و بالاخره عرض کرده بودند چاره ندارم ولی به شرط اینکه، من قبل از رحلت شما، از این دنیا بروم و حضرت صالح علیشاه هم قبول کرده بودند، لذا آقای وفاعلی، نه روز قبل از رحلت حضرت صالح علیشاه، فوت کردند. به هرجهت خداوند آن بزرگواران را در جوار رحمت خودش نگه داشته و نگه خواهد داشت و ان شاء الله ما را هم در گوشه و کنار رحمت خویش جای دهد.

حضرت صالح علیشاه معمولاً در بیدخت بودند و حضرت رضاعلیشاه هم در سال‌های پایانی حیات حضرت صالح علیشاه در بیدخت، در خدمتشان بودند و سایر فرزندان حضرت صالح علیشاه در بیدخت ساکن نبودند و حتی دخترشان حاجیه زیبابانو که مقیم آنجا هستند موقع رحلت حضرت صالح علیشاه در سال ۱۳۴۵ یعنی تقریباً ۴۲ سال پیش برای مسافرت به تهران آمده بودند.

روزی که حضرت صالح علیشاه رحلت فرمودند من در دادگستری، در دادگاه جنایی بودم که داشتیم مشاوره می‌کردیم و تصمیم گرفتیم که رأی تبرئه بدهیم، در این بین اوستا ابراهیم هاشمی آمد و به من گفت که از بیدخت تلفن کرده‌اند که حضرت صالح علیشاه حالشان به هم خورده، خیلی ناراحت شدم و چون باید سه نفر در آن پرونده رأی می‌دادند، من به دو نفر دیگر گفتم که نظر من این است، شما به جای من امضاء کنید و من رفتم و آنها همان کار را کردند و اکنون آن رأی، امضای خود من را ندارد.

بعد از عدلیه آمدم و به منزل مرحوم حاج آقای جذبی رفتم، همه جمع بودند. در آنجا تصمیم گرفتیم که هر طور هست با یک هواپیما یا ماشین، خود را به بیدخت برسانیم برای اینکه به حیات ایشان برسیم. چون آقای مهندس مجتبی سلطانی در آنوقت مدیر کل وزارت راه بود به ایشان پیغام دادیم که با هواپیمایی صحبت کنند و برای همه بلیت تهیه شود، گفتند که جمع کل هزینه‌ی بلیت‌ها چهارده هزار تومان می‌شود البته چهارده هزار تومان در ۴۲ سال پیش، شاید به اندازه‌ی

چهارده میلیون حالا باشد. در آن زمان قیمت هر بلیت هواپیما دویست تومان بود. بعد هم گفتند معلوم نیست که همه ی بلیت ها فروخته شود من گفتم هر که آمد پول بلیتش را می دهد و هر کس نیامد من هزینه بلیت را پرداخت می کنم. بعد از ظهر آن روز در فکر بودیم که پول بلیت ها را از کجا بیاوریم و چگونه بپردازیم؟ شخصی بود به نام آقای تدین که رئیس بانک بود و آمد چک مرا قبول کرد و از صندوق بانک، پول برداشت و به من داد و ما حرکت کردیم.

حالا که نام حضرت صالح علیشاه آمد یاد این شعر افتادم که می گوید:

بازگو از نجد و از یاران نجد تا درو دیوار را آری به وجد

هنگام ظهر حضرت صالح علیشاه بر سر سفره می نشستند، ما بچه ها هم هر کدام که در منزل بودیم دور سفره می نشستیم، شاید به اندازه ی تعداد ما و بلکه بیشتر، گربه در آن خانه بود و ایشان هنگام غذا خوردن، لقمه های کوچکی را برمی داشتند و هر چند وقت یک بار به هر کدام از گربه ها یک لقمه می دادند که این نشان دهنده ی محبتی بود که ایشان حتی به حیوانات هم داشتند. (برگرفته از

گفتارهای عرفانی صبح پنجشنبه، سوّم ربیع الثانی ۱۴۲۹ هـ. ق، مطابق با ۱۳۸۷/۱/۲۲)

\*\*\*\*\*

حضرت صالح علیشاه می فرمودند: برای طهارت ۶۰۰ کتاب دیدم یا درباره اش شنیدم، شاید بیشتر هم باشد. به شوخی می گفتند سر آفتابه را یک کم پُرتر آب بریزید، هر ۶۰۰ تایش شسته می شود. (برگرفته از گفتارهای عرفانی سه شنبه، سوّم ربیع الاوّل ۱۴۲۸ هـ. ق، تاریخ ۱۳۸۶/۱۲/۲۱)

\*\*\*\*\*

حضرت صالح علیشاه می فرمودند: از این سی و دو دندان که داریم، چهار دندان آن دندان گوشت خوری است یعنی یک هشتم دندان ها، این را خدا به کنایه به ما گفته که یک هشتم غذای شما گوشت باشد؛ بیشتر نه. (برگرفته از گفتارهای عرفانی صبح چهارشنبه، تاریخ ۱۳۸۷/۱/۲۱)

\*\*\*\*\*

یادم آمد زمانی که جوان بودم (سی و شش، هفت ساله بودم) در خیابان فرهنگ (فکر نمی کنم هیچکدام از شما منزل خیابان فرهنگ ما را دیده باشید، شاید هم بعضی از شما دیده اید) حضرت صالح علیشاه آنجا تشریف آورده بودند. آن منظره همیشه یادم است. ایشان در اتاق خود، کرسی داشتند. دور و بر کرسی، دو طرف که دیوار بود، یک طرف دیگر رختخواب ها را گذاشته بودند. ایشان چنانکه معلوم بود با عبا و عمامه می خواستند به آن اتاق بیایند ولی همینطور که نشسته و تکیه داده بودند، از خستگی خواب شان برد، البتّه من مدّتی ایستادم و نگاهشان کردم.

این را توجّه کنید که وقتی من نام ایشان را می برم، برای این است که شما محبتی همیشه به پیرو و مرشد خود دارید. ان شاء الله خدا زیادتیر کند. یک محبت و علاقه هم به پدر خود دارید یکی از اینها

کافی است که زندگی را اداره کند و جلو ببرد. به همین دلیل در رحلت ایشان من در یک لحظه، هم پدر را از دست دادم و هم پیر را. به علاوه، تا چهل سالگی من، ایشان حیات داشتند یعنی هشت روز بعد از فوت ایشان من چهل سالم تمام می‌شد. تربیت‌پذیری و تعلیم‌پذیری هم بیشتر تا چهل سالگی است. این است که من تماماً ساختم‌ای ایشان بودم. البته از عظمت ایشان این است که، سه تا قطب بعد از ایشان، به دست ایشان مشرف شده‌اند؛ آقای رضاعلی‌شاه، آقای محبوب‌علیشاه و من. به هر جهت، این در من اثر می‌کرد، چون دو جنبه با هم جمع شده بود.

یک وقت، نه این روزی که شرحش را گفتم، روز دیگری، همین حرفی که حالا به من می‌زنند، من به ایشان گفتم که خسته می‌شوید استراحت کنید. فرمودند: من از بیدخت اینجا برای چه آمدم؟ که استراحت کنم؟ بعد گفتند، اسم بردند یا نه، یادم نیست، فلان کس از بندرلنگه می‌آید. (حالا وسایل ارتباطی خوب و فراوان است، آنوقت‌ها اینطور نبود، اشخاص خیلی در زحمت بودند) گفتند: یکی از بندرلنگه آمده مرا ببیند، من از این اتاق به آن اتاق بروم؟ رَحِمَ اللهُ مَعْشَرَ الْمَاضِينَ، خدا بیامرز و همه‌ی رفتگان را ببخشد. (برگرفته از گفتارهای عرفانی صبح یک‌شنبه، تاریخ ۱۳۸۷/۲/۲۹)

\*\*\*\*\*

حضرت صالح‌علیشاه وقتی به من اجازه دادند که استخاره کنم، این توضیحات را هم فرمودند که با عقل و استدلال اگر به یک نتیجه‌ای بتوانی برسی ولو آن نتیجه مضر باشد، ضررش کمتر از این است که عقل را کنار بگذاری و استخاره کنی. باید بروی فکر کنی راه عاقلانه را پیدا کنی. اگر عقلت قاصر شد و نتوانستی به نتیجه برسی آنوقت استخاره کن. روی فرمایش ایشان، من شاید در تمام عمرم برای خودم پنج، شش استخاره بیشتر نکردم. (برگرفته از گفتارهای عرفانی شب جمعه، تاریخ ۱۳۷۶/۱/۲۸)

\*\*\*\*\*

[در جواب نامه‌ای که رسیده است؛] در طریقت اجازه مناظ است و وقتی که صاحب اجازه‌ای برحسب اختیار خود به دیگری اجازه می‌دهد، آنچه لدئی است به او می‌سپارد ولی آنچه لدئی نیست و اکتسابی است اگر خداوند مصلحت بداند، نفر بعدی خود به دنبال اکتساب آن می‌رود ولی اگر مصلحت نباشد یا ضرورتی نباشد این کار را نمی‌کند. کما اینکه فرض بفرمایید من زبان فرانسه را آموخته و می‌دانم ولی حضرت صالح‌علیشاه با تمام بزرگی و عظمت‌شان زبان فرانسه تحصیل نکرده‌اند. بنابراین ایشان که بطور غیرمستقیم یعنی با دو واسطه به من اجازه دادند، آنچه نزد ایشان بود به بعدی رسید و به بعدی و به مخلص. بنابراین وقتی شما تسلیم حضرت صالح‌علیشاه شده باشید آنچه را که آن حضرت داشته‌اند به بعدی‌ها رسیده است. اگر بعضی از آن چیزها در مقام تماس با شما ظهور پیدا نمی‌کند این به مصلحت شماست و از لحاظ ارتباط با شماست و الا خداوند همه را

یک جور مورد نظر قرار می دهد.

البته همانطور که خداوند می فرماید: تِلْكَ الرُّسُلُ فَضَّلْنَا بَعْضَهُمْ عَلَى بَعْضٍ، در بین ائمه و یا بزرگان هم این تفاوت هست. منتها تفاوت در مقام خودشان است و خداوند می فرماید که ما بعضی از آنها را بر بعضی دیگر فضیلت دادیم. بنابراین بر دیگران نیست که کسی را بر یک یا بر دیگری فضیلت دهند. البته به نظر خود مخلص نیز در دوران اخیر صرف نظر از اینکه حضرت سلطان علیشاه یا حضرت نورعلیشاه در علوم ظاهر و تألیفات، مقامی داشتند که ظاهراً حضرت صالح علیشاه نداشتند ولی مقام معنوی آن حضرت و تسلطی که بر محیط داشتند، ایشان را از همه پیش تر کرده بود؛ کما اینکه اقطاب بعدی تاکنون همه به دست خود ایشان مشرف شدند. علی هذا من گواينکه بر همان صندلی و مسندی تکیه زده ام که حضرت صالح علیشاه تکیه زده بودند ولی هنوز هم و همیشه خود را کوچک ترین بنده ی ایشان می دانم. بنابراین از این جهت علاقه ی شما را به حضرت صالح علیشاه تأیید می کنم و من نیز با شما هم عقیده هستم. من ارادتم به ایشان طوری بود که حد نداشت و هنوز هم همینطور است و این را خدمت حضرت رضاعلیشاه و حضرت محبوب علیشاه هم عرض کردم و گفتم من دلبستگی خاصی به ایشان دارم ولی این دلبستگی هرگز مانع نیست که من ارادتم را به شما ظاهر نکنم و هر خدمتی که لازم دانستید انجام ندهم. به این جهت بود که حضرت رضاعلیشاه در اواخر که بیشتر در تهران بودند و من بیشتر [به] ملاقات شان می رفتم و همچنین تمام دوران حضرت محبوب علیشاه خیلی مورد لطف و علاقه و اعتمادشان بودم. بنابراین از جهت شدت اعتماد و دلبستگی به حضرت صالح علیشاه و به خصوص از این جهت هم که هر کسی علاقه و محبت و ارادتش به آن بزرگواری که دست او را گرفته است الی اابد است و در دل خود برای او یک جای خاصی قرار می دهد، من به ایشان علاقه داشتم.

اما اینکه شما نوشته اید بیست سال است که هیچ چیز ندیده ام، این بیست سال از اواسط دوران آقای رضاعلیشاه است، برای اینکه مربوط می شود به سال های ۱۳۵۶ یا ۵۷ یا ۱۳۵۸. حال شما چه تغییری را در ایشان دیدید که در وسط دوران سلطنت ایشان نظریات جدیدی پیدا کردید و سؤالاتی از این قسم برایتان پیدا شد؟ پس توجه کنید که تغییر از شما بوده است، نه از بیرون. برای اینکه حضرت رضاعلیشاه همان رضاعلیشاه قبلی بوده اند ولی اوضاع اجتماعی، گرفتاری ها و امثال اینها همگی موجب شده است که شما این تصور را بکنید. البته من همانطور که گفتم مدعی نیستم آنچه حضرت صالح علیشاه در حیطة ی قدرت داشتند من هم دارم، گواينکه هر وقت خداوند مصلحت بداند، اجازه خواهد داد که من هم داشته باشم. (برگرفته از مکاتیب عرفانی، تاریخ ۱۳۷۸/۷/۱۹)

\*\*\*\*\*

خیلی ها از حضرت صالح علیشاه ایراد می گرفتند که شما چرا کار دنیا را اینقدر بررسی می کنید؟

چون ایشان خیلی در محاسبات و فعالیت دقیق بودند. ایشان بیشتر اوقات عملاً جواب می دادند. منتهای جوابشان اینطور نبود که اعلامیه بدهند، حالا ناچاریم اعلامیه بدهیم. مثلاً مرحوم مشیرالسلطنه، یک آبادی و ده بزرگی داشت و اصرار داشت که آن آبادی را تقدیم ایشان کند. هر چه کرد ایشان قبول نکردند و گفتند احتیاجی نداریم و حال اینکه مرحوم مشیرالسلطنه واقعاً نیت خالص داشت یعنی اگر می گفتند تمام اموال را ببخش، می بخشید؛ کمالینکه یک بار گفته بودند و امتحان کرده بودند. او امتحان شده بود، در صورت ظاهر هم خیلی فعالیت می کرد.

حضرت صالح علیشاه، هر شب آن محاسبات را که در طول روز در دفتر روزانه یا دفتر بغلی خود می نوشتند، در حساب های مخصوص خودش وارد می کردند. یک حساب مربوط به ما فرزندانمان بود که اگر پول می خواستیم می فرستادند و یا حواله می دادند که به ما بدهند. در تهران حاج آقای ممتحنی وجوهات شرعی را جمع می کردند و ما هم اگر پول می خواستیم از آقای ممتحنی می گرفتیم، که در صورت می نوشتند و آن صورت را خدمت ایشان می فرستادند و حضرت صالح علیشاه آن را در قسمت مربوط می نوشتند. موقوفاتی داشتند و هر موقوفه حسابی جداگانه داشت که در حساب خودش می گذاشتند. یک شب این محاسبات خیلی طول کشید. من پرسیدم: امشب خیلی طول کشید؟ خسته شدید، چرا؟ گفتند که یک قران اشتباه کردم. گفتم: یک قران که ارزشی ندارد و به شوخی یک قران در آوردم و گفتم بفرمایید، این هم یک قران، خیلی خندیدند و فرمودند: اگر مجال یک قران اشتباه باشد، یک میلیون هم اشتباه می شود. اصل مسأله اشتباه است. این مانند همان مطلب است که می گویند: به گناه صغیره هم نباید بی اهمیت نگاه کرد. کوچک ترین گناه را اگر بی اهمیت بدانید، به بالاترین گناه کشانده می شوید. باید بدانید، وقتی کاری گناه است، معذرت بخواهید و توبه کنید.

ایشان فرمودند: به علاوه من هزار رقم حساب دارم. حساب شما بچه ها هست، حساب موقوفات هست، حساب شخصی هست، حساب منزل هست. باید یک قران هم جابه جا نشود. بارها این مثال را فرموده بودند، البته من بار اول از مرحوم آقای هادی حایری شنیدم که بعد ایشان هم تأیید کردند. آقای حایری گفت: در خدمت آقای سلطان علیشاه به جالیز می رفتیم، (محل کشت خریزه) تقریباً آقای حایری هم سنّ آقای صالح علیشاه بودند و بچه بودند آقای سلطان علیشاه، آقای صالح علیشاه را شیخ محمدحسن صدا می کردند. نوه شان بود، بچه هم بود. گفتند که ما دو تا هم در خدمتشان بودیم و پیاده می رفتیم. از یک گرتی به جای دیگر که رفتند کفششان را در آوردند و خاک آن را تکان دادند و بعد به این قسمت آمدند، رو کردند به من و پرسیدند هادی نفهمیدی چرا این کار را کردم؟ هادی شاید در آن جمع کوچک ترین آنها بود ولی به در می گویند که دیوار بشنود، گفتم: نخیر، بفرمایید. فرمودند: این زمین وقف است و من نخواستم از خاک وقف به خاک ملک

بیاورم یعنی اینقدر تأکید داشتند و مراقب بودند. البتّه، این تربیت‌ها خیلی مؤثر است. همین مرحوم حایری زمان مرحوم دکتر مصدق که خدا هر دوی آنها را رحمت کند، به خواهش دکتر مصدق، بازنشسته شده بود، ریاست اوقاف را قبول کرد ولی خودش می‌گفت (به‌نظرم به این عبارت بیان کردند که) در تمام مدّتی که در اداره‌ی اوقاف بودم حتّی یک چای در آن اداره نخوردم. این اثر نفس بزرگان و گفته‌ی آنهاست و الاً خیلی حرف‌ها ما می‌شنویم که گوینده عمل نمی‌کند و بر شنونده هم اثری ندارد. (برگرفته از گفتارهای عرفانی صبح یک‌شنبه، تاریخ ۱۳۷۶/۷/۲۷)

\*\*\*\*\*

نوکر بیرونی منزل ما آقامحمد کاشانی بود که عموی همین آقای کاشانی باشد. او احترام را داشت، منتها حضرت صالح‌علیشاه یک رعایتی و حدودی قائل بودند. مثلاً این آقایان در روابط خصوصی دخالت نمی‌کردند. در یادنامه‌ی صالح نوشته‌ام که بین حضرت صالح‌علیشاه و حاج آقای نوری عموی کوچک من یا آنها‌ی دیگر از عموها صحبت و بحث بود، چون با هم حساب داشتند، بحث زراعتی و اینها، قیمت این و آن، آقامحمد چون خیلی مورد احترام بود شنید و دخالت کرد و یک مطلبی به نفع آقای صالح‌علیشاه گفت، حضرت صالح‌علیشاه به همین آقامحمد که خیلی مورد محبّت و احترام بود توپیدند و گفتند تو برو پی کارت، ما دو برادر با هم حرف می‌زنیم، تو بیخود دخالت کردی یعنی ما نباید اشتباه کنیم و در مورد هر چیزی از حدّش تجاوز کنیم و البتّه در همه‌ی روابط، روابط بین بزرگ‌تر و کوچک‌تر، روابط بین دو برادر، رعایت آن حد را باید بکنیم.

خوب است این قسمت از یادنامه‌ی صالح را بخوانید چون حضرت صالح‌علیشاه را خیلی از ماها دیدیم و خیلی‌ها شنیده‌اند ولی آقای سلطان‌علیشاه را ندیدیم و الاً تابعه علم و عرفان هم که نوشته‌اند همان ارزش را دارد. (برگرفته از گفتارهای عرفانی صبح چهارشنبه، تاریخ ۱۳۸۸/۷/۸)

\*\*\*\*\*

آقای صالح‌علیشاه آن قدرت تسلّط بر نفس و نشان دادن حالت بی‌تفاوتی را داشتند. عمّه‌های حضرت صالح‌علیشاه، دو تا عمّه‌ها در ریاب که دهی است در آنجا همسر داشتند. معمولاً به آنجا می‌رفتند. ظهر می‌رفتند و شب می‌ماندند. ظهر منزل این عمّه مهمان بودند، شب منزل آن عمّه می‌رفتند که دیدن هر دو رفته باشند. این را حاج آقای سلطانی تعریف می‌کردند که خودشان بودند. برای من تعریف کردند گفتند: رفتیم منزل عمّه و ناهار که خوردیم آخرهای ناهار، کسی آمد گفت که تلگرافی از تربت آورده‌اند. آنوقت‌ها گناباد تلگراف نداشت، تلگراف یا تربت حیدریه داشت، بیست فرسخی یا قاین. اگر کسی تلگرافی می‌خواست بکند به این دو جا تلگراف می‌کرد. آنها به مأمور پست می‌دادند می‌آورد. البتّه انعامی هم از گیرنده می‌گرفت. گفتیم چه خبر مهمی شده که تلگراف آمده؟ تلگراف را سر ناهار آوردند. ایشان ناهار خوردند باز کردند خواندند و چیزی نفرمودند. در پاکتش



گذاشتند و جمع کردند. بعد که آخرهای ناهار ما بود، فرمودند مال (اسب و الاغ و اینها) را آماده کنید برمی‌گردیم بیدخت. آن عمّه که قرار بود شب منزلش باشیم، آمد گفت: چرا؟ آخر به ما وعده کردید شب ما منتظریم. گفتند: نه باید برگردیم هر چه همه گفتند و اصرار کردند... سوار شدیم. آمدیم بین راه هم ایشان ساکت بودند ولی هیچ از قیافه‌شان چیزی نمی‌فهمیدیم که آمدیم به بیدخت، همراهان یکی یکی جدا شدند هر کدام جلوی منزلشان رسیدیم پیاده شدند، تا جلوی منزل ما که منزل سابق مرحوم آقای سلطان‌علیشاه بود (آن ساختمان قدیم بیدخت بود، آنجا را به هم زدند) اینجا من خداحافظی کردم که بروم منزل، فرمودند من می‌آیم منزل شما. ایشان هم پیاده شدند آمدند، بعد گفتند که بفرستید که بیایند، آقای صادق‌ان بیاید، کی بیاید، کی بیاید، وقتی همه آمدند گفتند در را ببندید، زدند به سرشان گفتند یتیم شدیم. تلگراف شهادت آقای نورعلیشاه بود که این مدت ایشان تکان نخوردند. چنان ناراحت شدند که غش کردند بیهوش شدند ما شرتی آوردیم و آب پاشیدیم. بعد که به هوش آمدند گفتند من که حالی ندارم، فرمودند شماها ترتیب مجلس را بدهید.

با توجه به این علاقه‌ی خاصی که به مرحوم آقای نورعلیشاه داشتند یعنی به پدرشان. همین علاقه که ایشان در سن بیست و دو، سه سالگی اجازه‌ی مطلق داشتند؛ از همان اول هم با لقب صالح‌علیشاه. در سال وبایی که در بیدخت و همه‌ی ایران وبا آمده بود مرحوم آقای نورعلیشاه در این سال‌ها قلیان می‌کشیدند، قلیان می‌آوردند البته نه اینکه خیلی، یک پک می‌زدند. قلیان آوردند و ایشان یک پک زدند، فرمودند که قلیان در سال‌های وبایی خوب است، بد نیست. بعد رو کردند به حضرت صالح‌علیشاه، بغل دستشان بودند فرمودند: اما تو نکشی بابا! این بود که ایشان تمام عمر لب به دود نیالودند. این در سن بیست، بیست و یک سالگی بود ولی آن دفعه‌ی وبایی قبلاً بود، ایشان وبا گرفته بودند و خوب شدند. (برگرفته از گفتارهای عرفانی، تاریخ ۱۳۸۴/۱/۲۴ در بیدخت)

\*\*\*\*\*

حضرت صالح‌علیشاه آنوقت‌ها فرموده بودند ما این کار را [اصلاحات ارضی را] صحیح و شرعی نمی‌دانیم بنابراین به محضر نمی‌آیم یعنی سند را امضاء نمی‌کنم چک‌های اقساطی هم که نوشتید نمی‌گیرم ما هم نگرفتیم، ورثه‌ی ایشان هم به همان احترام روش ایشان گفتیم نه، نمی‌گیریم. فرستادند و نامه نوشتند که بیایید اصلاً جواب ندادیم ولی فرمودند زوری هم که نداریم که در مقابل دولت بایستیم، هر کار می‌خواهید بکنید. در واقع همان روش حضرت سجاد علیه السلام است. منظور اینجا را اصلاحات ارضی کرده بودند بعد در ماه محرم و صفر که همه جا روضه می‌خوانند، آنجا که روضه خوانی می‌کردند هر سال همه‌ی دهات اطراف مواقع عزاداری می‌آمدند و در عزاداری شرکت می‌کردند، آن سال هیچکس از دهات دیگر نیامده بود که ساکنین آنجا پیمرغ بوده، از آخوندها سایر روضه‌خوان‌ها که می‌آمدند و همچنین از مردم گله کردند که چرا شما نیامدید؟ اینها گفته بودند چای شما حرام است

حسینیه‌ی شما غصبی است بنابراین ما برای این نیامدیم. اینها بعد آمده بودند خدمت حضرت صالح‌علیشاه (بیخشید اینها درست است داستان است، شما ممکن است در دلتان بگویید زندگی شخصی شما است، به من چه، تو چطور زندگی کردی؟ ولی نه، برای اینکه روش حضرت صالح‌علیشاه و وضعیت بعضی مردم آن روزگاران را بدانید خوب است گوش بدهید، خسته نشوید) آمده بودند خدمت ایشان گفته بودند چون شاه، اعلیحضرت فرمودند تقسیم کنید، فکر می‌کردیم این دیگر شرعی است و ما دیگر مالک شرعی اینجا هستیم. ایشان حکم شرعی را فرمودند، گفتند: نه! حالا اگر یک مصلحتی بود، به هرجهت فرمودند: به حکم شرعی ما راضی نبودیم و ندادیم. گفتند: ما حالا چه کار کنیم؟ خیلی‌های آنها قبلاً مستأجر بودند، گفتند که اجازه بدهید ما در همانجایی که مستأجر بودیم و حالا سند به اسم ماست در همانجا بمانیم، اجاره می‌دهیم. ایشان قبول کردند ولی گفتند من چیزی نمی‌نویسم برای اینکه سند نشود. آنها تا یک مدت کوتاهی اجاره می‌دادند بعد خسته شدند دیگر اجاره هم ندادند. این هم یک گروهی بودند.

یکی دیگر حسین‌آبادی بود، حسین‌آباد پیلند، الان آثارش هست وقتی این پلیس‌راه که می‌آید گناباد، بایستید، پلیس‌راه این طرف است، آن طرف روبه‌رویش، یک خرده دورتر چند تا درخت هست، حسین‌آباد است. جای مستعدی برای آبادی است. آنجا جای آبادی نداشت شاید یک درخت داشت. چند تا چاه هم بود که خشک هم شده بود چاه قنات. این چاه‌ها برای یک پدر و پسری بود. چون حضرت صالح‌علیشاه هر جا قنات مخروبه‌ای بود تا جایی که می‌رسیدند آباد می‌کردند برای اینکه آبادانی ایجاد بشود، بیشتر از قیمتش خرجش می‌شد چون عده‌ای از آن نان می‌خوردند. اینجا مال پدر و پسری بود اهل پیلند آدم‌های خیلی به اصطلاح مسلمان و خیلی مراقب و با احتیاط، از این جهات از لحاظ ظواهر هیچ عیبی برشان نبود، قلب را هم که فقط خدا می‌داند. (البته هم خدا می‌داند هم بیخشید بعضی از این آقایانی که از ما انتقاد می‌کنند، آنها هم از خدا بالاتر، می‌دانند. هر چه می‌گوییم بابا ما دوازده امامی هستیم می‌گویند این را به ظاهر می‌گویند اعتقاد اینها دوازده امامی نیست. اعتقاد من را از خود من بهتر می‌دانند!) به هرجهت، اینها آمده بودند خدمت حضرت صالح‌علیشاه، هیچ جا هم غذا نمی‌خوردند، یک روز ناهار اینجا بودند رفتند. بعد که حضرت صالح‌علیشاه به منزل آمدند، من پرسیدم: سر ظهر بود چرا اینها رفتند؟ ناهار نخوردند؟ فرمودند: شاید قسم خورده، نذر کرده که بیرون از منزل غذا نخورد، این است که من هم تعارف به او نکردم. منظور به آداب شرعی خیلی مقتید بود. آمده بودند خدمت ایشان که این چهار تا چاه را شما بخرید، گفتند: نمی‌خواهیم. گفته بود آخر برای اینکه بخرید که آباد کنید، شما آباد می‌کنید، می‌توانید. فرموده بودند: من به یک شرط این کار را می‌کنم؛ اولاً همه‌اش را نمی‌خرم نصفش را می‌خرم نصفش مال خود شما، نصفش مال من. بعد هم در آن شما کار بکنید من پولش را می‌دهم. کار از شما پول از من. شریک باشیم و به همین طریق قرارداد

بستند و آب درآمد و الان این درخت‌هایی که هست از همان است، درخت و ملکی شد که اگر ادامه می‌توانستند بدهند جای آباد و خوبی می‌شد. اینجا را هم به اصرار آن دو تا مالک بیلندی قبول کردند. البته بعد از فوت ایشان بود که قبلاً هم گفتیم، این را ما گفتیم زمان آقای رضاعلی‌شاه بود ایشان فرموده بودند، قیمت کردند همان قیمتی که خودشان می‌خواستند. یک مبلغی دادند و حالا نمی‌دانم یک نوشته‌ای ما دادیم نه به‌عنوان خرید و فروش به‌عنوان اینکه اینجا را حقوقی که دارند به رسمیت می‌شناسیم و می‌دانیم، یک چنین چیزی. این برکت که می‌گویند از اینطور چیزهاست برای اینکه آن آسایش خیال برکت می‌آورد. حالا یک اصلاحات ارضی دیگری، این قنات را همینطور که با ماشین می‌روید می‌توانید ببینید قیمتی ندارد اینها ارزشی ندارد مثل یک چشمه‌ی آب.

یک جای دیگر هم بود حسن آباد جُنگل می‌گفتند که یک سفر من در خدمت خود حضرت صالح‌علیشاه به آنجا رفتیم. چیزی نبود بیابان بود هیچی نداشت چاه کهنه‌ای بود خودشان مقدار زیادی رفتند تا چاهش پیاده رفتیم و چاهش را دیدند. اینجا هم کوشیدند و یک آب مختصری درآمده بود داشتند کار می‌کردند که ان‌شاءالله اینجا هم بزرگ بشود بعد از اصلاحات ارضی گفتند اینجا هم اصلاحات ارضی... آخر در واقع این نمونه‌ها را که ما می‌بینیم اصلاحات نبود، افسادات بود برای اینکه جاهایی که اگر این کار را نمی‌کردند آباد می‌شد همانجاها را گرفتند و همه خرابه ماند. آنجا را به دو نفر دادند. یکی کل اسماعیل زمانی، نمی‌دانم حاجی شد یا نه؟ زمانی بیدختی، یکی هم یک ابراهیم نامی بود. نصف به این دادند، نصف به آن. آنها هم ول کردند رفتند، نمی‌خواستند، پول نداشتند، قیمتی نداشت آنوقتی که به آنها دادند. بعد یک روز حضرت صالح‌علیشاه آمدند به منزل و گفتند که کل اسماعیل زمانی که نصف حسن‌آباد را به اسم او سند نوشتند، ۳۲ تومان پول محضر از من خواسته. صورت‌حساب داده بود، آخر کارهایی به دستش بود، صورت‌حساب داده بود ۳۲ تومان پول محضر. گفتند: پول محضر چیست؟ گفت: همین حسن‌آبادی که به اسم من کردند. فرمودند: ملک مرا از من گرفتند به شما دادند، پول سندش را از من می‌خواهی؟ گفته بود من که ملکی ندارم اینجا که مال شما هست و از قدیم بوده و من هم هر چه دارم مال شماست. به من چه؟ من چون نوکر شما بودم بر من این پول تحمیل شده. ۳۲ تومان پول محضرش را هم دادند الان هم افتاده خرابه است.

این حالات و خصوصیات از طرفین، از همه دیده می‌شود از هر کدام عبرتی باید بگیریم از فروشنده‌ی ملک غصبی و خریدارش و حالاتش و روش ایشان و برخوردشان با این مسأله که چطور است. البته ما هیچ‌جا جز آنچه ایشان کرده بودند کاری نمی‌کردیم یعنی همان روشی که ایشان داشتند دنبال می‌کردیم. (برگرفته از گفتارهای عرفانی، تاریخ ۱۳۸۴/۷/۹ در بیدخت)

\*\*\*\*\*

آنوقت‌ها حضرت صالح‌علیشاه خودشان جوان بودند، هوای استنشاقی دنیا هم جوان بود و

اینقدر آلوده نشده بود. عید همه می آمدند، بعد از سیزده ایشان بازدید می رفتند؛ مثلاً به شوراب می رفتند که دهی بود سی، چهل خانوار داشت، همه درویش بودند. اینجا می رفتند یک چای می خوردند، آنجای دیگر هم همینطور. هم فاصله کوتاه بود و هم راه ها نزدیک بود. معمولاً نهار هم در همانجا می ماندند و بعد برمی گشتند. فرمودند: بعد از بازدید از چند جا، چون هر جا نوبتی چای خوردیم، میوه خوردیم، دیگر هیچ میلی نداشتیم. در منزل ملاً قاسم شورابی چای آوردند هیچکس برنداشت. میوه و آجیل، تخم مرغ پخته، برای هر کس آوردند، هیچکس دست نزد. ملاً قاسم دم در ایستاده بود، دید کسی چیزی نخورده، رو کرد به حضرت آقا گفت: این خوراکی ها از شما گله مند هستند، در این گوشه افتاده اند می گویند چرا ما را نمی خورید که تبدیل به ذکر خدا شویم؟ این را که گفت، همه رغبت کردند و هر کسی چیزی برداشت. **(برگرفته از گفتارهای عرفانی صبح یکشنبه، تاریخ ۱۳۸۷/۸/۲۶)**

\*\*\*\*\*

حضرت صالح علیشاه می گفتند در سفری به تهران تشریف آورده بودند، بعد می خواستند برگردند. در مجلس فرمودند (مجلس عمومی فقرا که هم زنان شنیدند و هم مردان) که ما می خواهیم روز دوشنبه به گناباد حرکت کنیم، دوشنبه هم روزی است که همه می گویند سفر نکنید، گفتم شماها گوش بدهید دوشنبه که ما می خواهیم حرکت کنیم قبل از سیزده صفر است که این را هم، همه بد می دانند. رو به مشهد که می خواهیم برویم رو به مشرق می شود که این را هم تقویم ها نوشته اند کاری که رو به مشرق باشد نباید بکنید. ما می خواهیم بکنیم هیچکس هم هیچ چیزی نگوید و فقرا ساکت باشند. ایشان فرمودند هیچکس چیزی نگفت و رفتیم به سفری که به قولی نحس اندر نحس بود. هیچ چیزی هم نشد. نتیجه گیری آن این است که این نظر مردم است که اثر می کند. **(برگرفته از گفتارهای عرفانی صبح چهارشنبه، تاریخ ۱۳۹۱/۳/۱۰)**

\*\*\*\*\*

پند صالح را حضرت صالح علیشاه نوشته که نسبت به همه ی ما پدر معنوی بودند ولی هیچ جا نگفته اند که «فرزندان من» نوشته اند: «برادران من». برای اینکه وقتی کسی درویش شد به یک طنابی متصل شده و چنگ زده که مُرید و مراد، قطب و درویش هر دو به آن متصل هستند. برای این به عنوان تواضع می فرمایند: «برادران من» یعنی من و شما هر دو به یک طناب وصل هستیم، به یک رشته وصل هستیم البتّه بزرگ و قطب، سِمَت بزرگتری بر اینها به جای خود دارد ولی آن طنابی که وصل هستند طنابی است که همه را کشیده، از نوح و ابراهیم و عیسی و موسی و محمد و علی و همه ی اینها، گوشه هایی از آن را گرفته اند، منتها آنها چون پیشقدم تر و خیلی بالاتر از ماها بودند، ما آنها را احترام بیشتری می کنیم ولی اگر به یک برادران احترام بیشتری کردید، او پدرتان

نمی‌شود. (برگرفته از گفتارهای عرفانی صبح شنبه، تاریخ ۱۳۹۰/۸/۲۱ جلسه خواهران ایمانی)

\*\*\*\*\*

حضرت صالح‌علیشاه با ارادت کاملی که به حضرت نورعلیشاه داشتند و با اطاعت کامل از فرمایشات ایشان، حالات ایشان را نداشتند. حتی آقای فانی سمنانی رحمته‌الله‌علیه از مشایخ بزرگ، به نام «ظفرعلی» در سمنان تشریف داشتند. ایشان یک سفر (یعنی آخرین سفرشان) به بیدخت می‌آیند زیارت و بعد برمی‌گردند، مشهد در مجلس فقرا، در مجلس خانم‌ها می‌گویند خانم خسروپناه کجاست و چرا نیامده؟ آن خانم خسروپناه مثل اینکه ماما بوده و واقعاً خیلی زن عارفه و فاضله‌ای بوده، می‌گویند ایشان مریض است مثلاً پایش فلج است، نمی‌تواند حرکت کند. بعد از مجلس، ایشان می‌گویند که به عیادت این خانم برویم. به منزلش تشریف می‌آورند. می‌گویند که چون هر سفر که می‌آدم، خانم فوری می‌آید و این دفعه نیامده، می‌آیند آنجا و می‌بینند این خانم همینطور کشان کشان جلو می‌آید. می‌گویند: چرا پا نمی‌شوی؟! (یک توپی به قولی به او می‌روند.) این بلند می‌شود، بلند می‌شود چند قدمی هم دنبال ایشان می‌رود، آن کسالتش خوب شد. بعد که ایشان به سمنان می‌آید، از حضرت صالح‌علیشاه نامه‌ای می‌آید که همین مسأله را شنیده بودند. فرمودند شما، وقتی می‌آیید به اینجا کاری ندارید، جز اینکه بیایید و برگردید. چرا بر خلاف دستور رفتار کردید؟ همین جریان را از آقای فانی در سمنان بازخواست می‌کنند. بعد این نامه که می‌آید می‌خوانند. آقای فانی می‌گویند: من مثل اینکه باید به زودی از خدمت شما فقرا مرخص بشوم و به فاصله‌ی کوتاهی رحلت می‌کنند. (برگرفته از

گفتارهای عرفانی صبح شنبه، تاریخ ۱۳۹۰/۱۱/۲۹ جلسه برادران ایمانی)

\*\*\*\*\*

در مورد حضرت صالح‌علیشاه گذشته از شناختی که همه داریم، در منزل بیدخت، خیلی‌ها، غریبه‌ها، بیگانه‌ها، هر کسی می‌آید. مثلاً دکتر پزشکی پور داستانش را گفته که من در یادنامه‌ی صالح نوشته‌ام، بخوانید. گفت در قهوه‌خانه‌ی بیدخت ماشین خراب شد و گفتند باید بمانیم، نگاه کردیم هیچ جا اتاق خوبی نیست، گفتیم: چه کار کنیم؟ گفت: بروید بیرونی حضرت آقا. گفتیم: آخر ما که ایشان را نمی‌شناسیم، همینطوری برویم؟ گفت: بروید، رفتیم در را باز کردند، داخل رفتیم و نشستیم و یک آقای اسم ما را پرسید و بعد از چند دقیقه خود ایشان هم آمدند، دیگر حالا داستانش مفصل است. ایشان اصلاً بدون حساب در خدمت خلق بودند. بله، خودشان بدون حساب در خدمت خلق بودند ولی حسابشان را داشتند. هنوز هم بهره‌های واقعی آن حساب به ماها می‌رسد، به همه می‌رسد؛ که نوشتیم و در یادنامه‌ی صالح هست اگر بخوانید خوب است. گویانکه در یادنامه‌ی صالح، اسمش یادنامه است و یادی است ولی برای همه‌ی ما پند است. در آن خیلی داستان‌ها و چیزهایی هست که از آن می‌شود فهمید. (برگرفته از گفتارهای عرفانی صبح پنج‌شنبه، تاریخ ۱۳۹۰/۱۲/۴)

\*\*\*\*\*

در تربیت جام و در مجالس ترحیم حضرت صالح علیشاه، چون مسجد شیعه آنجا به ما وقت ندادند که مجلس ختم بگیریم، مجتهد اهل سنت که اصلاً با حضرت صالح علیشاه رفت و آمد داشت، گفت در مسجد ما بگیرید. در مسجد آنها گرفتیم. همانها در مجلس، نقاشی منسوب به علی علیه السلام را به دیوار زده بودند (من آنجا نرفتم) پایین آن عکس هم قاب عکس حضرت صالح علیشاه را زده بودند. مجتهدشان هم گفته بود چون این مرحوم و متوفی در بین صحابه‌ی پیغمبر به علی علیه السلام ارادت داشت ما عکس علی را زدیم، این هم عکس خودش است.

\*\*\*

در زمان حضرت صالح علیشاه آن مجتهد اهل سنت (به نظرم حنفی بود) به دیدن ایشان می‌آمد، حضرت صالح علیشاه هم یک بار حضرت رضاعلیشاه را به اصطلاح مأمور بازدید کرده بودند؛ آنها بعد از رحلت حضرت صالح علیشاه هم برای دیدن می‌آمدند. گفته بود که من روی فتوای علمای قدیم خودمان معتقد بودم که وقتی یک سنی هفت نفر رافضی (رافضی یعنی شیعه) را بکشد بهشت بر او واجب می‌شود و تا حالا به دست خودم سه نفر را کشتم. منتظر بودم که آن چهار نفر دیگر را هم بکشم که بروم به بهشت، تا اینکه خدمت آقای صالح علیشاه رسیدم فهمیدم چه خطایی کردم! **(برگرفته از گفتارهای عرفانی عصر شنبه، سوم ذیحجه ۱۴۳۰ ه. ق، مطابق با ۱۳۸۸/۸/۳۰)**

\*\*\*\*\*

پیغمبر (در صحبت‌هایشان اشاره داشتند، نه به عنوان قاعده و دستورالعملی برای ما، بلکه به عنوان سلیقه‌های خصوصی کوچکی که داشتند) از رنگ سیاه خوششان نمی‌آمد و رنگ سفید را دوست داشتند. حالا نمی‌دانم از چه زمانی رسم شده که در عزاداری‌ها لباس سیاه می‌پوشند. در محیط گناباد و بیدخت ما این رسم نبود. بنابه همان فرمایش پیغمبر، حضرت صالح علیشاه همیشه لباس سفید، پیراهن سفید داشتند. **(برگرفته از گفتارهای عرفانی صبح شنبه، تاریخ ۱۳۸۷/۱۰/۱۴ جلسه خواهران ایمانی)**

\*\*\*\*\*

حضرت صالح علیشاه وصیت کردند گفتند که بعد از چهل روز از فوت من دیگر عزاداری نکنید و البته گواينکه آن چهل روز خیلی بیشتر شد و برای خیلی‌ها، برای ماها، برای خود من تا آخر عمر هست ولی یک مدتی است که باید تمام بشود. **(برگرفته از گفتارهای عرفانی صبح چهارشنبه، تاریخ ۱۳۹۰/۶/۲)**

\*\*\*\*\*

یک مرتبه در مجلس درویشی یکی از تازه فقرا نشسته بود و نگاهش متوجه حاج شیخ عماد بود، مجذوب ایشان بود و حال آنکه در مجلسی که قطب هست باید توجه به او کرد، نه مشایخ. آقای

صالح‌علیشاه با تندی رو کردند به آقای حاج شیخ عماد و گفتند: شما اینطور درویش تربیت می‌کنید؟ (این را من شنیدم، خودم نبودم) اشاره به او کرد ایشان خیلی منقلب شدند. مرحوم ابوالحسن مصداقی هم اینطوری بود. چون حاج شیخ عماد حالت خاصی داشتند. مجذوب ایشان بود و تا حضرت صالح‌علیشاه را ندیده بود همین حال را داشت. می‌گفت: آقای صالح‌علیشاه هم در معنا تابع آقای حاج شیخ عماد هستند! تا اینکه در یک سفر آقای حاج شیخ عماد، ابوالحسن مصداقی را بردند بیدخت که خدمت حضرت صالح‌علیشاه رسید. بعد که برگشت دیگر آقای حاج شیخ عماد را فراموش کرده بود. این مطلب را به مناسبت اینکه ذکر خیر آقای حاج شیخ عماد بود، گفتم. (برگرفته از گفتارهای عرفانی، تاریخ ۱۳۸۷/۹/۲)

\*\*\*\*\*

من در هر تابستان درسی در خدمت حضرت صالح‌علیشاه می‌خواندم. هیئت و نجوم قدیم هم نزد ایشان خواندم. همان‌هایی که الان صفحه‌ی اول تقویم‌ها هست و خصوصیات اوضاع و احوال را از روی آن می‌گویند، من یاد گرفته بودم. بعداً حتی زایجه‌ی طالع می‌کشیدم، دو تا زایجه‌ی طالع از اقوام خودمان کشیدم از اقوامی که الان هستند. بچه‌ای بودم چهارده، پانزده ساله، خیلی هم مشکل بود. چون در زایجه‌ی طالع آنها دو، سه تا نگرانی دیدم که از آن موقع تا هفت، هشت روز بعد چنان می‌شود. همه‌اش نگران بودند و قوم و خویش‌ها از من می‌پرسیدند، به من معتقد شده بودند ولی در این چند وقت مضطرب بودیم، بعد هم درست درآمد. این گذشت. چند وقت بعد، شب در ایوان نشسته بودیم. در ایوان تابستانی بیدخت فقط من بودم و حضرت صالح‌علیشاه. ایشان گفتند: مدتی است درس‌هایی را که خوانده‌ای ندیدم. گفتم: نخیر، دیگرها کرده‌ام و یادم هم رفته چون رها کردم. گفتند: چرا؟ گفتم که من فکر کردم خداوند هر چه ما خواستیم به ما داده، هر چه لازم دانسته خودش به ما داده، مثلاً لازم بوده ببینیم، چشم داده، لازم بوده بشنویم گوش داده، همینطور هر چه لازم بوده. آنوقت این آیه‌ی قرآن یادم نبود که خداوند به آدم می‌گوید: *وَأَتَاكُمْ مِنْ كُلِّ مَا سَأَلْتُمُوهُ*، هر چه خواستید به شما دادم. البته هر چه، نه اینکه من بخواهم یک نردبانی باشد، آسانسوری مرا ببرد تا آسمان و... یا گوشه‌ی آسمان سوراخ شود و پول بریزد. اینها نه! آنچه که اقتضای طبیعت ماست خدا به ما داده. یا در جای دیگر خداوند مفضلاً گفته: *وَمِنْ آيَاتِهِ أَنْ خَلَقَ لَكُمْ مِنْ أَنْفُسِكُمْ أَزْوَاجًا لِتَسْكُنُوا إِلَيْهَا*. خدمتشان عرض کردم که من چون چنین فکر کردم دیدم خداوند لازم و مفید نمی‌دانسته که بشر طوری باشد که بتواند از آینده خبر داشته باشد، به مصلحت او هم نیست، این است که چنین حسّی به او نداده جز از طریق عقل، البته با عقل می‌تواند فکر کند و تجربه کند که وقتی در ماه مهر هوا سردتر شده، پیش‌بینی کند که مثلاً در زمستان احتمالاً بارندگی می‌شود و... ایشان سری به علامت تأیید تکان دادند. بعد هم یادم می‌آید چند وقت بعد در مجلس بازدید عید، مجلس خانوادگی منزل

مادربزرگ مادری ما، دیدم همه بودند، ایشان همین مکالمه‌ی با من را برای حاضرین شرح دادند و حرف مرا تأیید کردند. (برگرفته از گفتارهای عرفانی، تاریخ ۱۳۸۹/۵/۳۱)

\*\*\*\*

حضرت صالح‌علیشاه در درس نجوم که نزدشان می‌خواندم، احکام را هم می‌گفتند، در بین آن هم به اصطلاح حواشی‌ای که از متن مهمتر است را می‌فرمودند. یک بار فرمودند که سفری رفتیم و زمان برگشت ما از آن محل دوشنبه بود. سیزده صفر هم نشده بود، شب در مجلس فقرا گفتیم: شما اینطور می‌گویید [یعنی که ما سفر نکنیم] ولی ما ان شاء الله می‌خواهیم حرکت کنیم (معمولاً کسانی می‌گویند نه) حالا من می‌گویم، شما هیچی نگویند، برای اینکه اثر در گفته‌ی شماست و نه در سیزده صفر و لذا ایشان راه افتادند. این یک احترامی به خواسته‌ی افراد است. خداوند هم این احترام را مسجّل کرده یعنی رسمیت داده است. به این معنی که اگر همه‌ی مردم بگویند، اثر می‌کند؛ خیلی از این پیش‌بینی‌ها ناشی از همین قضیه است. نکته‌ی دیگری که حضرت صالح‌علیشاه در مورد این پیش‌بینی‌ها می‌فرمودند این بود که احکام نجومی هیچ اثری ندارد، منتها ایشان فرمودند: من یک خبری از امام صادق علیه السلام شنیده‌ام، گواينکه تصوّر نمی‌کنم این خبر صحت داشته باشد، اما همین که گفته‌اند و نوشته‌اند که امام صادق علیه السلام فرموده است، برای من اهمّیت دارد. من نه به خاطر اینکه آن حکم نجومی درست است خیر، لیکن به اعتبار اینکه امام صادق علیه السلام فرموده‌اند، اطاعت می‌کنم و آن مورد این است که مشهور است امام صادق علیه السلام فرمود: وقتی قمر در عقرب است به مسافرت نروید. من نیز که این نکته [یعنی قمر در عقرب] را رعایت می‌کنم برای خاطر اطاعت از امام صادق است و نه به خاطر اینکه واقعاً قمر در عقرب چنین اثری دارد. البته اینکه این اثر را داشته باشد یا خیر، معلوم نیست ولی اگر هم داشته باشد، آن اثر امر خدا و اراده‌ی اوست. منتها خداوند خلیفه‌ای را در روی زمین قرار داده است و این خلیفه با اینکه نسبت به امر ارباب چون و چرا می‌کند لیکن اختیار و قدرت خاصی را در خواسته‌ی او قرار داده است. این است که حرف امام یا بزرگان دینی اثر دارد. آقایی که اسم او را نمی‌دانم، مدیر کلّ خیلی مهمی بود و در زمان رضاشاه از بیرجند به بیدخت می‌آمد. در آن زمان هر کسی می‌آمد، می‌خواست ببیند این شخص بزرگواری که آنقدر به او معتقد هستند کیست؟ فرد مذکور سر شب خدمت ایشان آمده و ایشان بعد از نماز به بیرونی آمده بودند. بعد از نیم ساعت خداحافظی کرد که برود، فرمودند: شام بمانید و بعد بروید. گفت: عجله دارم. دو، سه بار فرمودند ولی آنها رفتند. همان شب نرسیده به جویمند با ماشین در گودالی که کنده شده بود، می‌افتند و دست و پایش می‌شکند و او را به بیمارستان می‌برند. کسی آنوقت نگفت ولی من حالا می‌گویم: این اثر فرمایش ایشان بود و الاً آنجا چنین قرار می‌نمود. (برگرفته از گفتارهای عرفانی صبح یکشنبه،

تاریخ ۱۳۸۶/۱۲/۱۹)



\*\*\*\*\*

حضرت صالح علیشاه در ضمن خواندن علوم معقول، ریاضیات و نجوم و هیئت که جزء همان علوم بود نیز خوانده و کاملاً مسلط بودند ولی به گفته‌های منجمین که در تقویم‌های نجومی می‌نوشتند، ایراد داشته و اعتقاد نداشتند مثلاً همه‌ی ما معتقدیم که خداوند وجود حضرت امام زمان عجل‌الله‌تعالی ورحمه‌الکریم را همواره برای انسان‌ها نگه می‌دارد ولی منجمین در تقویم‌های نجومی می‌نویسند که این ماه دلالت بر سلامتی وجود اعلی‌حضرت امام زمان دارد! یعنی آنها (منجمین) با این حرف یا خود را مسخره می‌کنند یا ما را. حضرت صالح علیشاه می‌فرمودند: وقتی از نظر نجومی قمر در عقرب است من شروع به انجام هیچ کاری نمی‌کنم، نه به دلیل اعتقاد به قمر و یا عقرب بلکه به این دلیل که در خبری منسوب به حضرت جعفر صادق (که معلوم نیست ایشان آن را فرموده باشند و به احتمال قوی، غلط و دروغ است) آمده که در حالت قمر در عقرب شروع به کاری نکنید، من هم نمی‌کنم. این توجه تام و تمام به حضرت جعفر صادق علیه‌السلام مثل این است که وقتی شما کسی را بسیار دوست دارید و از او عکس برمی‌دارید تمام اطراف او که در عکس افتاده است مورد توجه و علاقه‌ی شما قرار می‌گیرد مثلاً گل زیبایی که کنار آن شخص هست به آن توجه و علاقه پیدا می‌کنید ولی مستقلاً به آن علاقه‌مند نیستید بلکه به واسطه‌ی علاقه به آن شخص است که آن عکس را در طاقچه می‌گذارید. (برگرفته از گفتارهای عرفانی صبح شنبه، تاریخ ۱۳۸۶/۱۲/۲۵ جلسه خواهران ایمانی)

\*\*\*\*\*

در وصایای حضرت سلطان علیشاه و جانشینان ایشان، به موضوع تحریم مواد مخدر اشاره شده است و حتی حضرت صالح علیشاه در وصیت‌نامه‌ی خویش فرموده‌اند که من راضی نیستم از ارث من دیناری صرف این مسائل شود و اگر خدای نکرده در ورثه‌ی من معتادی باشد نمی‌گویم که او را از ارث محروم می‌کنم ولی می‌گویم راضی نیستم که همین مطلب موجب شده است معتاد در خانواده‌ی ما بسیار کم باشد و نسبت به مسأله‌ی اعتیاد، در خانواده‌ی ما نفرتی ایجاد شده است که افراد برای فرار از این نفرت، خودشان را از معتاد شدن و اعتیاد دور نگاه می‌دارند. (برگرفته از گفت‌وگوهای عرفانی، تاریخ مرداد ۱۳۸۷)

\*\*\*\*\*

حضرت صالح علیشاه می‌فرمایند: بیکاری ضایع ساختن حق جامعه است. بیکار ممکن است بگوید که اختیار خودم را دارم، می‌خواهم بیکار بگردم یا کسی که به هر مناسبتی داری دارد و می‌تواند امرار معاش بکند، ممکن است بنشیند و از درآمدش زندگی کند و وقت را تلف کند، این هم صحیح نیست یعنی به هرجهت ولو نیازمند نباشد باید کار کند.

توضیح این عبارت که فرموده‌اند: بیکاری تباه ساختن حق جامعه است؛ در علم اقتصاد

می‌گویند کار کردن نتیجه‌اش ایجاد ثروت برای جامعه است. تولید سه رکن دارد: کار و سرمایه و منابع اولیه. وقتی کار با اینها ترکیب شد، جهات جدیدی در جامعه به وجود می‌آورد. اگر کشاورز است، وقتی کار کرد، گندم، میوه و خوراکی به وجود می‌آورد که به مصرف جامعه برسد. اگر صنعتگر است، صنعت و محصولی را به وجود می‌آورد که موجب استفاده‌ی جامعه است (کار هم فقط کار بازویی نیست، کار فکری، مدیریت، اینها همه کار است) اما اگر کار نکند، فرض بفرمایید کسی باغاتی داشته باشد، اگر به آن توجه نکند، به آن نرسد، برای آن کار نکند این درخت حاصل نمی‌دهد. میوه که نبود، میوه در داخل شهر نایاب می‌شود و گرانتر می‌شود، حق جامعه و حق مردم از بین می‌رود. باید به او گفت که تو ولو خودت نیاز نداری، عضو جامعه هستی و از لحاظ عضویت جامعه یک وظیفه‌ای بر گردنت هست که باید رعایت حال همه‌ی هموعان خودت را بکنی. یک رعایت این است که کار کنی و ثروت مملکت به گردش بیاید و تولید ایجاد بشود. این اثر اجتماعی کار است. **(برگرفته از شرح رساله شریفه پند صالح، شب جمعه، تاریخ ۱۳۷۸/۷/۱)**

\*\*\*\*\*

من تا چهل سالگی در زمان حضرت صالح علیشاه بودم یعنی من چهل ساله که بودم ایشان رحلت فرمودند. آنچه ایشان به من فرمودند در گوشم نشست، از گوشم رفت به درون، به مغزم و درونم و علمم. فرمودند که این کارها را بکن چنین و چنان ولی خیال نکنی که این تو هستی و این عمل توست (حالا عبارت طور دیگری است) که آن اثر را می‌دهد، نه! اراده‌ی خدا آن اثر را داده منتها این عمل تو، چون مورد رضایت خدا خواهد شد ان شاء الله، خداوند خواسته‌ی بنده‌ای را که مورد رضایتش هست، بر می‌آورد، ان شاء الله. **(برگرفته از گفتارهای عرفانی صبح یکشنبه، تاریخ ۱۳۹۳/۱/۱۷)**

\*\*\*\*\*

حضرت صالح علیشاه یک وقتی مثلاً بی حساب و کتاب به کسی کمک می‌کردند، دستور می‌دادند. آنوقت‌ها هم خوشبختانه مردم اینقدر ناراحت و گرفتار نبودند که حالا گرفتارند. در مورد اینطور کمک‌ها بی حساب، بی دریغ بودند. آنوقت برای اینکه همه‌ی حسابشان روشن باشد مثلاً صبح یک مشت پول خُرد که آنوقت‌ها خیلی رایج بود برمی‌داشتند، می‌شمردند حساب می‌کردند یک گوشه‌ای می‌نوشتند که امروز مثلاً اینقدر برداشتم. بعد دیگر به بعضی‌ها می‌دادند، یکی یا ممکن بود دو تا. آنجا دیگر حساب نداشت ولی یک بی‌حسابی هم آن وسط قاطی بود و همین دقت را در محاسبات داشتند.

خود ایشان خیلی دقیق بودند. مثلاً در محاسبات به یک نفر نیم قران می‌ماند، می‌گفتند من پول خُرد ندارم، این را خُرد کن مابقی آن را بده. می‌گفت فردا می‌آورم می‌دهم. می‌گفتند نه، برو الان پول را خُرد کن بیاور بده. نیم قران از او می‌گرفتند چون حساب بود ولی به همان شخص یا امثال

آن شخص بی حساب کمک می‌کردند که مثال زدم مثلاً پیرمردی بود که کاری از او بر نمی‌آمد ولی باید امرار معاش کند، نمی‌گذاشتند بیکار باشد. مثلاً ریگ باید بشویند که در آسفالت کمک کنند، می‌گفتند بنشین اینجا ریگ بشوی. تمام روز که این کار را می‌کرد به اندازه‌ی شاید دو مشت بیشتر کار نمی‌کرد ولی یک مزد کامل به او می‌دادند. اینجا مقدار آن بی حساب بود اما بی حساب نمی‌دادند که بگویند تو برو در خانه‌ات بنشین من روزی فلان قدر برای تو می‌فرستم، نه! بیا کار بکن همانقدری که کار از تو بر می‌آید. (برگرفته از گفتارهای عرفانی صبح شنبه، تاریخ ۱۳۹۳/۱/۲۳ جلسه خواهران ایمانی)

\*\*\*\*\*

### مختصری از زندگی نامه‌ی حضرت آقای صالح علیشاه

صالح المؤمنین حضرت آقای حاج شیخ محمدحسن بیچاره‌ی بیدختی ملقب به صالح علیشاه، روز چهارشنبه هشتم ذیحجه‌ی سال ۱۳۰۸ قمری (۲۴ تیر ۱۲۷۰ شمسی) در بیدخت متولد شدند. ایشان فرزند ارشد و جانشین منصوص حضرت آقای نورعلیشاه ثانی هستند. پس از ایام کودکی، علوم مختلف دینی اعم از نقلی و عقلی را نزد جدّ بزرگوار و پدر عالی‌مقدار و اساتید محلی در بیدخت گناباد فراگرفتند. در سال ۱۳۲۷ قمری (۱۲۸۸ شمسی) پس از شهادت جدّ اعلای خود، به دست مبارک پدر بزرگوار وارد سلوک الی‌الله گردیدند. سپس برای تکمیل تحصیلات به اصفهان عزیمت و نزد اساتید مشهور آن زمان مانند مرحوم آخوند ملامحمد کاشانی و جهانگیرخان قشقائی کسب علم کردند و در ضمن اشتغال به تحصیل از تزکیه‌ی نفس و تجلیه‌ی قلب و تخلّق به اخلاق حسنه فروگذاری نمی‌کردند، به نحوی که نزد همه‌ی مدرّسین و طلاب به حُسن سیرت مشهور گردیدند.

ایشان پس از بازگشت به گناباد، در ۲۰ شعبان ۱۳۲۸ قمری (شهریور ۱۲۸۹ شمسی) از طرف پدر بزرگوار مجاز به اقامه‌ی نماز جماعت فقرا و در ۱۱ ربیع‌الثانی سال ۱۳۲۹ قمری (فروردین ۱۲۹۰ شمسی) مجاز در دستگیری و ارشاد طالبان راه با لقب مبارک «صالح علیشاه» گردیدند و پس از رحلت جناب نورعلیشاه به جانشینی ایشان رسیدند و به هدایت طالبان و رسیدگی به احوال مردم و فقرا مشغول شدند. با این همه، از انجام امور خیریه از قبیل: تعمیر مساجد و احداث قنوات و تکمیل مزار سلطانی بیدخت و ساختمان‌های عام‌المنفعه مانند: بیمارستان و مدرسه و مسجد فروگذاری نکرده و در عین حال از طریق کشاورزی امرار معاش می‌نمودند و آثار خیریه‌ی ایشان در گناباد کاملاً مشهود است. از آن بزرگوار در عین تسلّط کامل علمی و تدریس علوم دینی، فقط تعدادی مکتوبات و رساله‌ی شریفه‌ی پندصالح بر جای مانده که به تنهایی حاکی از علوّ مراتب علمی و عرفانی ایشان است. رساله‌ی پندصالح جامع‌ترین دستورات عرفانی است که به زبان فارسی ساده برای استفاده‌ی سالکان الی‌الله نوشته شده است.

حضرت صالح علیشاه در ۱۳۳۸ قمری (۱۲۹۸ شمسی) به عتبات عالیات مشرف گردیده، سپس

به خانقاه خود در بیدخت مراجعت فرمودند. آنگاه در سال ۱۳۴۲ قمری (۱۳۰۲ شمسی)، باز مسافرتی به تهران و پس از چهل روز، مراجعت به وطن نمودند تا اینکه در سال ۱۳۷۳ قمری (۱۳۳۲ شمسی) کسالتی عارض آن جناب گردید که اجباراً به تهران و از تهران به ژنو برای معالجه رهسپار شده، در بیمارستان ژنو بستری و پس از سه ماه معالجه که عارضه نسبتاً مرتفع گردیده بود به وطن مراجعت فرموده، بیدخت را به قدم خود غرق شادی کرد. اصل عارضه گرچه رفع شده بود ولی آثار آن از قبیل درد پای مشهور به فلیت تا آخر عمر باقی و مزاحم حضرتش بود. سفری هم در ۱۳۸۰ قمری (۱۳۴۰ شمسی) برای انجام عمره‌ی مفرده و زیارت مرقد منور حضرت رسول ﷺ به حرمین الشریفین مشرف گردید. پس از آن غالباً دچار ضعف مزاج و کسالت‌های تدریجی و متوالی بود.

در هشتم ربیع‌الثانی ۱۳۸۶ قمری (۱۳۴۵ شمسی) آقای صالح‌علیشاه برحسب معمول به بیرونی تشریف آورده و به رسیدگی امور و پذیرایی مشغول شدند. ناگاه کسالتی که از سابق مبتلا بود شدت یافت و به اندرون تشریف بردند و اطباً حاضر شده و مشغول معالجه شدند ولی صبح روز نهم ربیع‌الثانی ۱۳۸۶ قمری (ششم مرداد ۱۳۴۵ شمسی) موقع اذان صبح پس از پنجاه سال هدایت و ارشاد در سن ۷۸ سالگی مرغ روح مطهرش قفس تن را شکست و در ملأ‌اعلیٰ به محبوب حقیقی و معشوق واقعی پیوست (رَحْمَةُ اللَّهِ الْوَاسِعَةُ عَلَيْهِ) و عالم تشییع و عرفان را عزادار و سوگوار نمود. پیکر مطهر ایشان در جوار جد بزرگوارشان در بقعه‌ی متبرکه‌ی سلطانی به خاک سپرده شد. خلیفه‌ی منصوص معظّم له فرزند ارشدشان، حضرت آقای حاج سلطانحسین تابنده گنابادی (رضاعلیشاه) تا مدت چهل روز صبح و عصر در مزار متبرک و داخل قریه‌ی بیدخت و قراء گناباد به تعزیه‌داری مشغول بودند.

جنابش هنگام رحلت هفت فرزند ذکور و یک دختر داشتند. پسران ایشان به ترتیب سن عبارتند از: ۱- مرحوم حضرت آقای حاج سلطانحسین تابنده (رضاعلیشاه) ۲- مرحوم دکتر محب‌الله آزاده ۳- حضرت آقای حاج دکتر نورعلی تابنده (مجدوب‌علیشاه) ۴- مرحوم دکتر نعمت‌الله تابنده ۵- دکتر نصرالله تابنده ۶- مهندس شکرالله تابنده ۷- دکتر محمود تابنده. (برگرفته از جزوه صد و بیست و یکم، «درباره‌ی مزار سلطانی بیدخت و شرح زندگی و حالات اقطاب اخیر»)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ.

**درباره‌ی قُطْبُ الْعَارِفِينَ وَمَلَجَاءِ السَّالِكِينَ نَتِيجَةِ الْأَوْلِيَاءِ وَزُيْدَةِ الْأَصْفِيَاءِ**

**زَيْنِ الْعُرَفَاءِ وَقُرَّةِ عَيْنِ الْفُقَرَاءِ مَوْلَانَا الْمُعْظَمُ وَمَلَانَا الْمُحْتَرَمُ**

**الحاج سلطانحسین تابنده رضاعلیشاه ثانی**

**سَلِيلِ جَلِيلِ حَضْرَتِ قُطْبِ الْعَارِفِينَ آقَايِ صَالِحِ عَلِيْشَاهِ طَابَ ثَرَاهُ**

بعد از فوت حضرت صالح علیشاه همه‌ی فرزندان وُژاٹ که هم وارث بودند و هم به ایشان خیلی علاقه و اعتقاد داشتند، یک خواهش کردند و آقای رضاعلیشاه زحمتش را به گردن گرفتند و از طرف همه‌ی وُژاٹ دبیرستانی ساخته شد. وقتی کلنگ را می‌خواستند به زمین بزنند طبق معمول آنوقت‌ها، چون مدرسه است باید وزارت فرهنگ اجازه بدهد، رئیس فرهنگ گناباد را هم صدا زدند که کلنگ اولیه‌اش را بزند. البته بعضی از کلنگ‌ها که در مقام تخریب زده شده مثل کلنگی است که به سر خودش زده ولی این کلنگ نه! کلنگی بود که می‌خواستند به سر شیاطین بزنند. آقای فرماندار وقت کلنگ را گرفت و به نام نامی اعلیحضرت همایونی کلنگ زد. بعد که کلنگش را زد مرحوم آقای رضاعلیشاه کلنگ را از او گرفتند و فرمودند: به نام نامی امام عصر عَلَيْهِ السَّلَامُ وَوَجْهَةُ التَّرْتِيبِ و کلنگ را زدند. حالا از این واقعه‌ی کوچک یکی می‌فهمد که قدرت سلطنتی و قدرت حکومتی بر قطب اثر ندارد که ایشان نام نامی اعلیحضرت همایونی را نبردند. یکی اینکه حالا به عکس می‌گویند اینها با آنها همراهند. این مثل آنوقت‌ها رسم ایران بود، دو نفر که با هم دعوا می‌کردند می‌گفتند کار انگلیس‌ها است، می‌گفتند کدام یکی انگلیسی است، می‌گفتند هر دو انگلیسی‌اند با هم جنگ می‌کنند. **(برگرفته از گفتارهای عرفانی صبح**

**پنج‌شنبه، تاریخ ۱۳۸۸/۱/۱۳)**

\*\*\*\*\*

من آنوقت که بیمارستان بودم (به نظرم برای عمل پروستات یا فتق بود، چندین عمل کوچک کردم که در بیمارستان بستری بودم) مرحوم آقای رضاعلیشاه به عیادت آمدند، با ویلچر در اتاق بیمارستان نشسته بودند و مشغول صحبت بودیم. مرحوم عبدالرسولی، خطاط مشهور هم در طبقه‌ی پایین بستری بود و حالش بد بود. نشسته بودیم، پسر عبدالرسولی که الان هم هست آمد بالا، خدمت آقای رضاعلیشاه گفت که پدرم حالش خیلی خراب است و چه کار کنیم، کجا دفن کنیم؟ صحبت دفن و این حرف‌ها بود یعنی به این حالت رسیده بود ولی گفت من پدرم خیلی علاقه‌مند بود که این قرآنی را که شروع کرده و به نام «قرآن تابنده» گذاشته که خط خودش است، این را تمام کند. ایشان فرمودند: ان شاء الله آرزوی عملی می‌شود، حالش هم خوب می‌شود. این رفت و بعد البته کم کم حالش بهتر شد قرآن را ادامه داد، به همان طریق قرآن را تمام کرد و چند ماه بعد زنده بود. **(برگرفته از**

**گفتارهای عرفانی عصر شنبه، تاریخ ۱۳۹۰/۱۲/۱۳ جلسه پزشکان)**

\*\*\*\*\*

در مورد جراحی پلاستیک که صورت را تغییر می دهند، مثلاً بی جهت شکل دماغ را عوض می کنند، غالباً علما آن را درست نمی دانند، چنانکه مرحوم آقای رضاعلی شاه موافق نبودند و این کار را مصداق آیه ای که شیطان می گوید: **وَلَا مَرْنَهُمْ فَلْيَغْيِرَنَّ خَلْقَ اللَّهِ**، می دانستند. شیطان به خداوند عرض می کند حالا که این کار را کردی من می روم چه و چه می کنم که اینها چنین و چنان بکنند و خلق تو را تغییر بدهند. یکی از مصداق خلق خدا را تغییر دادن همین جراحی پلاستیک بدون ضرورت است. (برگرفته از شرح رساله شریفه پند صالح، تاریخ ۱۳۷۸/۲/۲۳)

\*\*\*\*\*

آخرهای دوران رضاشاه بود، مرحوم آقای رضاعلی شاه تهران تحصیل می کردند یا تحصیل شان تمام شده بود، نمی دانم. به هر جهت جوان بودند، یک نامه ای نوشته بودند خدمت حضرت آقای صالح علی شاه و اظهار نگرانی از این تصمیمی که موقوفات را می خواهند بگیرند. من جمله موقوفات مزار و خیلی ناراحت شده بودند. حضرت صالح علی شاه در جواب این، فقط دو کلمه نوشتند: **أریدُ و تُریدُ**. نگران نباشید، یک چنین چیزی. از آنجا، من از همان تاریخ این عبارت حفظم شد. برای اینکه در آن اوقات خیلی مؤثر بود. (برگرفته از گفتارهای عرفانی صبح یکشنبه، تاریخ ۱۳۹۱/۷/۱۶)

\*\*\*\*\*

### مختصری از زندگی نامه ی حضرت آقای رضاعلی شاه

حضرت آقای حاج سلطان حسین تابنده گنابادی (رضاعلی شاه) فرزند حضرت آقای صالح علی شاه تولد با سعادتش در ۲۸ ذیحجه الحرام ۱۳۳۲ قمری برابر ۲۵ آبان ۱۲۹۳ شمسی از عقیقه ی کریمه معظّمه ی صبیّه ی مرحوم آقای ملامحمد صدرالعلماء بوده است.

پس از ایام رضاعت و صباوت، به آموختن خواندن و نوشتن نزد مرحوم ملاخداداد خیبرگی مشغول گردید. سپس مقدمات عربیت را در بیدخت نزد مرحوم آقا ملامحمد رحمانی نوده ی مشهور به ادیب و بعد نزد مرحوم ملامحمد اسماعیل رئیس العلماء و معانی و بیان را نزد مرحوم آقا ملامحمد صدرالعلماء و معالم و شرایع و شرح لمعه و شرح منظومه حکمت و منطق را در محضر مرحوم آقای صالح علی شاه استفاده نمود.

در سال ۱۳۱۰ شمسی (۱۳۵۰ قمری) به امر پدر بزرگوار برای تکمیل تحصیلات به اصفهان مسافرت فرمود و در آنجا اشارات و قوانین را نزد مرحوم آقا شیخ محمد گنابادی و اسفار را نزد مرحوم آقا شیخ محمود مفید و شرح مکاسب و هندسه و هیئت را نزد آیت الله مرحوم حاج آقا رحیم ارباب و فرائد الاصول را نزد آقای حاج سید مرتضی خراسانی معروف به جارچی و کفایة الاصول را نزد مرحوم آیت الله آقای سید محمد نجف آبادی استفاده نمود و موفق به اخذ اجازه ی روایت گردید.

و در همان اصفهان تحصیلات خود را ادامه دادند و شرح فصوص و بعضی علوم دیگر را نزد مرحوم آقا شیخ اسدالله ایزدگشسب (درویش ناصرعلی) تلمذ نمودند و پس از پنج سال توقّف در اصفهان به تهران آمده، وارد دانشکده‌ی معقول و منقول شدند و از آقایان مرحوم عصار و مرحوم مشکوة و مرحوم آشتیانی و سایر اساتید محترم استفاده علمی نمودند. ضمناً در دانشسرای عالی مشغول تحصیل گردیدند و در سال ۱۳۱۸ شمسی موفق به اخذ گواهینامه‌ی لیسانس شدند. بعداً مدّتی در تهران توقّف فرمودند و در سال ۱۳۲۱ شمسی به بیدخت تشریف بردند و در خدمت و ملازمت پدر بزرگوار و استفاضه از محضر انوار و انجام دستورات سلوکی ایشان اقامت نمودند.

در هفتم ذیحجه الحرام ۱۳۶۴ قمری (۲۲ آبان ۱۳۲۴ شمسی) خداوند متعال اوّلین فرزند سعادت‌مند ذکور به نام علی که سوّمین فرزندشان است، به ایشان عنایت فرمود. دوّمین فرزند ذکور ایشان به نام محمد است که در سوّم ربيع الثانی ۱۳۷۴ قمری مطابق نهم آذرماه ۱۳۳۳ شمسی متولّد شده و فرزندان ذکور ایشان منحصر به این دو نفر می‌باشد.

در سال ۱۳۶۴ قمری (۱۳۲۴ شمسی) به عزم تشرفّ عتبات عالیات حرکت فرمودند و به آستانه بوسی اعتبار مقدّسه‌ی عراق مشرفّ شدند و در ضمن به ملاقات علما اعلام و حجج اسلام و مراجع تقلید از قبیل آیات عظام آقایان سیدابوالحسن اصفهانی، حاج آقا حسین قمی، حاج شیخ عبدالکریم زنجانی، سید هبة الدّین شهرستانی و حاج شیخ محمدحسین آل کاشف الغطاء، موفق و مورد احترام آنان واقع گردیدند و در سفر بعدی در سال ۱۳۶۸ قمری (۱۳۲۸ شمسی) در نجف اشرف از آیت‌الله آل کاشف الغطاء پس از امتحان و پرسش بعضی مطالب غامض فقهی و اصولی به اجازه‌ی اجتهاد نائل گردیدند.

در اثنای سیر آفاقی و کسب معارف علمی، ایشان تحت تربیت و مراقبت پدر عالی‌مقدار به ریاضت و مجاهده و تزکیه‌ی نفس و تصفیه‌ی قلب مشغول گردید و پس از خالص شدن از کدورت نفسانیه و سیر کامل مراتب سلوک، در شعبان ۱۳۶۹ قمری (۱۳۲۹ شمسی) به اخذ اجازه‌ی امامت جماعت و تلقین اذکار و اوراد لسانی از طرف پدر بزرگوار موفق گردید و در یازدهم ذیقعه همان سال (۱۳۶۹ قمری) به ارشاد عباد و دستگیری طالبین با لقب «رضاعلی» مفتخر گردید. فرمان جانشینی ایشان نیز با لقب «رضاعلیشاه» در ذیقعه سال ۱۳۷۹ قمری (۱۳۳۹ شمسی) از جانب پدر و مرشد بزرگوارشان صادر شد.

در سال ۱۳۶۹ قمری (۱۳۲۹ شمسی) برای تشرفّ مکه معظمه حرکت نمود و پس از انجام مناسک حج و زیارت روضه‌ی منوره‌ی نبوی و قبور متبرّکه‌ی ائمه‌ی اربعه‌ی بقیعه و سایر مقابر بزرگان به طرف سوریه و لبنان حرکت فرمودند و از آنجا به مصر و اردن و فلسطین رفتند و پس از تشرفّ به بیت المقدّس و سایر اماکن مقدّسه و گردش در شهرهای معروف لبنان مانند: بعلبک و طرابلس و

شهرهای دیگر به عمان رفته سپس به سوی عراق حرکت فرمودند و پس از درک زیارت اعتبار مقدسه ملاقات مراجع تقلید به سوی ایران مراجعت فرمودند.

در سال ۱۳۳۳ شمسی مرحوم صالح‌علیشاه مبتلا به کسالت شدیدی شدند، به تهران تشریف آوردند و اطباء پس از معاینات دقیق لزوم حرکت ایشان را به اروپا برای معالجه لازم دانسته و با اصرار دوستان و الزام اطباء عازم اروپا شدند و آقای حاج سلطانحسین تابنده نیز در ملازمت پدر بزرگوار به ژنو تشریف بردند و مراقبت و پرستاری کامل در بیمارستان از ایشان می‌نمودند و مدت معالجه قریب سه ماه به طول انجامید و عمل جراحی انجام شد. در خلال این مدت برحسب دعوت و اصرار آقای شیخ مصطفی (سرسلسله‌ی طریقه‌ی شاذلیه) که در پاریس مقیم بود، آقای حاج سلطانحسین تابنده به پاریس تشریف بردند و مورد استقبال و تجلیل کامل واقع گردیدند و چند روزی در پاریس توقف فرمودند و نقاط دیدنی و موزه‌های تاریخی و مراکز علمی آنجا را دیدن نمودند.

در سال ۱۳۸۲ قمری مطابق اوایل سال ۱۳۴۲ شمسی نیز برحسب اجازه‌ی پدر بزرگوار به مکه معظمه برای حج تمتع و پس از زیارت روضه‌ی منوره‌ی نبوی و ائمه‌ی اربعه‌ی بقیعه و حرم مطهر حضرت زینب علیها السلام در دمشق و رفتن اردن و بیروت در محرم ۱۳۸۳ قمری (۱۳۴۲ شمسی) به تهران مراجعت نمودند. مکرز هم به زیارت مرقد مطهر حضرت ثامن‌الائمه، علیه‌الاف‌الثناء و التَّحِيَّه، مشرف می‌شدند و به افتخار خدمت در کشیک سوّم آستان ملک پاسبان رضوی علیه السلام مفتخر گردیدند.

پس از رحلت حضرت آقای صالح‌علیشاه در ۹ ربیع‌الثانی ۱۳۸۶ قمری (۶ مرداد ۱۳۴۵ شمسی) به موجب فرمان و وصیت، مسند ارشاد و هدایت و پیشوایی سلسله‌ی جلیله‌ی علویه‌ی رضویه‌ی نعمت‌اللّهی سلطان‌علیشاهی به وجود مقدس حضرت آقای رضاعلیشاه زیب و زینت یافت و به امور فقرا و ارشاد طالبین و دستگیری مشتاقین مشغول گردیدند. ضمناً رسیدگی به امور کشاورزی و تکمیل و توسعه‌ی صحن‌های مزار متبرک مرحوم آقای سلطان‌علیشاه و آبادی محل و حفر و تنقیه قنوات اشتغال داشتند و در صحن کوثر مهمانسرای مفصلی به هزینه‌ی خود برای پذیرایی وافدین و زائرین بنا فرمودند و محلی از خود برای هزینه‌ی پذیرایی معین نمودند.

معمول آن جناب در بیدخت این بود که عصرها به صحن مزار تشریف آورده، تفسیر منیر بیان‌السّعادة (تألیف مرحوم آقای سلطان‌علیشاه) را با بیانی جامع که هم عالم کامل و هم افراد جاهل استفاده می‌نمودند، تدریس می‌فرمودند و در ضمن بیان، به مناسبت، نصایح و دستورات مذهبی و اخلاقی و مواعظ لازمه را نیز ذکر می‌نمودند. شب‌های جمعه هم پس از ادای فریضه، رساله صالحیه (تألیف مرحوم آقای نورعلیشاه) را شرح می‌دادند.

آقای رضاعلیشاه از فضلالی عصر و علما و محققین زمان خود بودند. ایشان کتب مفید بسیاری در موضوعات مختلف مذهبی و اخلاقی و تاریخی به فارسی و عربی تألیف و تصنیف فرموده که بعضی



از آنها چندین نوبت به چاپ رسیده است و مکرر هم مقالات علمی و مذهبی از ایشان به فارسی و عربی در مجلات متعدد درج شده است. از جمله تألیفات و تصنیفات آن جناب عبارتند از: ۱- تجلی حقیقت در اسرار فاجعه کربلا ۲- رساله خواب مغناطیسی ضمیمه کتاب تنبیه النائمین ۳- شرح حال خواجه عبدالله انصاری ۴- ترجمه‌ی دعای ابوحمزه ثمالی ۵- فلسفه فلوطین رومی ۶- نابغه علم و عرفان در قرن چهاردهم ۷- فلسفه ابن رشد و ترجمه‌ی کتاب «الکشف عن مناهج الادلة فی عقاید الملة» (چاپ نشده) ۸- سیر تکاملی و حرکت جوهریه (چاپ نشده) ۹- تاریخ و جغرافیای گناباد ۱۰- یادداشتهای سفر به ممالک عربی ۱۱- خاطرات سفر حج ۱۲- گردش در افغانستان و پاکستان ۱۳- یادداشتهای سفر از گناباد به ژنو ۱۴- رساله رفع شبهات ۱۵- رهنمای سعادت ۱۶- نظر مذهبی به اعلامیه حقوق بشر (به فارسی و انگلیسی چاپ شده) ۱۷- ده سخنرانی ۱۸- قرآن مجید و سه داستان اسرار آمیز عرفانی ۱۹- سه گوهر تابناک از دریای پرفیض کلام الهی ۲۰- التاریخ المختصر فی احوال المعصومین الاربعة عشر ۲۱- چهل گوهر تابنده از سخنرانی‌های حضرتش.

حضرت آقای رضاعلیشاه در سحرگاه هجدهم شهریور سال ۱۳۷۱ شمسی مطابق با یازدهم ربیع الاول ۱۴۱۳ قمری دار فانی را وداع گفت و به ملکوت اعلیٰ پیوست. جانشین منصوص ایشان فرزندان ارشد ذکورشان حضرت آقای حاج علی تابنده (محبوب‌علیشاه) است. (برگرفته از جزوه صد و بیست و یکم، «درباره‌ی مزار سلطانی بیدخت و شرح زندگی و حالات اقطاب اخیر»)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ.

**درباره‌ی قُطْبُ الْعَارِفِينَ وَ قِبْلَةُ السَّالِكِينَ جَامِعُ الشَّرِيعَةِ وَ الطَّرِيقَةِ**

**الْمُتَخَلِّقِ بِالْأَخْلَاقِ الْحَسَنَةِ مَحْبُوبِ أَوْلِيَاءِ اللَّهِ مَوْلَانَا وَ مُقْتَدَانَا**

**الحاج علی تابنده محبوب‌علیشاه**

**سَلِيلِ جَلِيلِ قُطْبِ الْعَارِفِينَ حَضْرَتِ آقَايِ رِضَا عَلِيْشَاه طَابَتْ رَأْسُهُ**

مرحوم آقای محبوب‌علیشاه هم که ما هرگز فراموششان نمی‌کنیم به مسائل شرعی توجّه داشتند و آن بزرگوار شش روز ماه رمضان را در حال ضعف، روزه گرفتند با وجود اینکه می‌گفتند خیلی‌ها تقاضا می‌کردند، بعضی اطّبا می‌گفتند به حال ضعف توجّه نکنند این سه روز آخر هم فرمودند اصلاً خواب نداشتند، به هیچ‌وجه نخوابیدند، بعد که گفتند خواب می‌آید بروم بخوابم همه خوشحال شدند همه سروصداها را خواباندند ولی همان خوابی بود که ما را به این مصیبت دچار کرد. اگر جسم ایشان مرده است روحشان همیشه زنده است. در همه جا فقرا به یادبود ایشان مجلس گرفتند. در شهرهای خارج هم همینطور. در اروپا، در آمریکا، در تورنتوی کانادا، که خانواده‌شان الان مهمان فقرای آنجا هستند و فقرا با مهمان‌نوازی این مهمانان عزیز را به‌قولی اصطلاحاً تر و خشک می‌کنند. مجلس خیلی منظم و مفصّلی در آنجا داشتند و ما هم که دیدیم در اینجا به اندازه‌ای که وُسعمان می‌رسید همه شرکت کردند و همه خدمت کردند.

ان‌شاءالله به برکت این روز خداوند در این مصیبت به ما توفیق صبر بدهد، خودشان مکز می‌فرمودند که دوران من خیلی کوتاه است. فرمودند: دوران من از مرحوم آقای نورعلیشاه خیلی کوتاه‌تر است. بارها به من فرمودند. به دیگران هم فرمودند. همه کم و بیش این حرف را از ایشان شنیدیم. بنابراین آیه‌ی قرآن که می‌گوید: در خواب، روح مؤمن را به سمت خودمان می‌آوریم بعد آنهایی که قرار است برگردند برمی‌گردانم و آنهایی که می‌خواهیم نگه می‌داریم. چنین روح عزیزی را خداوند نزد خودش نگه داشت. شاید خداوند ما را لایق نمی‌دید که ایشان در میان ما مردم باشند. ان‌شاءالله با پیروی از فرمایشات ایشان، نیات ایشان و احتراز از هرگونه شایعات غلط و دشمنانی که در بین ما افتاده‌اند و تحریک می‌کنند، بتوانیم قدرت خودمان را مثل آن قطعه‌ی آهن که گفتم نگه‌داریم و این پُتک‌ها ما را محکم‌تر کند. ان‌شاءالله. (برگرفته از گفتارهای عرفانی در شرح و تفسیر برخی از آیات قرآن کریم، تاریخ ۱۰/۲۰/۱۳۷۶)

\*\*\*\*\*

از همه‌ی آقایان و دوستان و خانم‌ها که برای تجلیل از این متوفّی، حضرت آقای

محبوب علیشاه، تشریف آوردید از طرف خودم و دو تا فرزندانشان آقارضا و آقارحمت و همچنین تنها برادرشان محمدآقا و همچنین سایر بستگان و اقوام، از همه، تشکر می‌کنم. گویانکه شما هم که تشریف آوردید، غالباً خودتان هم صاحب‌عزا هستید ولی به هرجهت من چون در بین صاحب‌عزها از همه جلوتر حساب می‌شوم و تعداد موهای سفیدم بیشتر از همه است، از طرف همه از شماها تشکر می‌کنم. (برگرفته از گفتارهای عرفانی عصر یکشنبه، تاریخ ۱۳۹۰/۵/۱۶)

\*\*\*\*\*

حضرت محبوب علیشاه یادم می‌آید یک بار در مجلس درباره‌ی مصافحه بود، فرمودند: هر کدام از آقایان، جمعیت ماشاءالله زیاد بود حالا زیادتر هم شده، شاید وَزِدْ عَلَيْنَا این هم باشد. به هرجهت فرمودند که هر کدام از فقرا به این نیتی که دارد با من مصافحه می‌کند با درویش پهلویی اش مصافحه کند، از هر دو قبول است مثل اینکه هر دو من هستم.

حالا این محبتی که به اعتبار درویشی باشد، همه‌اش در آن مخزن اولیّه، که من خزانه‌دارش هستم جمع می‌شود. محبت و مهر اینقدر اهمیت دارد که عیسی عَلَيْهِ السَّلَام را مثلاً می‌گویند پیغمبر عشق، پیغمبر محبت. (برگرفته از گفتارهای عرفانی در سالروز افتتاح مددکاری رضا(خیریه)، تاریخ ۱۳۸۴/۹/۲۳)

\*\*\*\*\*

در خدمت مرحوم محبوب علیشاه بودم که تشریف بردند، منزل آقای حایری، چون خانم، خانواده‌ی آقای حایری، همسرشان قوم و خویش ما بودند یعنی نوه‌ی آقای سلطان علیشاه بودند. رفتیم منزلشان، همسرشان هم بودند. آقای محبوب علیشاه فرمودند رضایت بدهند به فرمان شیخی، برایشان بنویسند و کرمان تشریف ببرند. یک بار فرمودند مشکلات خانوادگی است که نمی‌توانم کرمان بروم، همسرشان هم گفت گرفتاری‌هایی داریم نمی‌توانم. مدتی گذشت بعد آقای محبوب علیشاه یک روز فرمودند آقای حایری که کرمان نمی‌تواند برود، چه مانعی دارد در خود تهران باشند؟ من گفتم به نظر من هم هیچ مانعی ندارد هر طور امرتان باشد، قبول است. باز با هم رفتیم خدمت آقای حایری و آقای محبوب علیشاه به ایشان فرمودند که می‌خواهیم بارتان بگذاریم باید بروید ببرید، در تهران یا در هر کجا باشد. آنوقت گفتند که هر چه بفرمایید. زمان آقای محبوب علیشاه، ایشان اجازه‌ی شیخی گرفتند یعنی فرمانش را گرفتند. (برگرفته از گفتارهای عرفانی در مراسم بزرگداشت آقای حایری (ارشادعلی)، تاریخ ۱۳۹۱/۱/۱۱)

\*\*\*\*\*

هیچکس فکر نمی‌کرد من متولد ۱۳۰۶، مرحوم آقای محبوب علیشاه متولد ۱۳۲۴ که ۱۸ سال یک نسل است. در خود فامیل ما، مرحوم آقای سلطانی، پدر آقای سلطانعلی سلطانی که رحلت کرد، ایشان در ۱۸ سالگی فرزندی داشتند یعنی پسرشان ۱۸ سال تفاوت سنی داشت یک نسل حساب

می‌شود و تصوّر نمی‌شود کرد. از آنجایی که قسمت است، حتّی زمان آقای رضاعلیشاه هم، حضرت محبوب علیشاه نمی‌خواستند، خودشان می‌خواستند من بیایم. پیشنهاد هم کرده بودند ولی چون رسمی نبود من قبول نکردم که مکاتبات را دیدید. به هرجهت این صندلی که یک لحظه خالی نباید باشد و نمی‌ماند. (برگرفته از گفتارهای عرفانی صبح یک‌شنبه، تاریخ ۱۳۸۸/۱۰/۲۷)

\*\*\*\*\*

این فکر مددکاری همانطوری که گفتند، در زمان حضرت محبوب علیشاه، یک، دو جلسه‌ای هم مطرح شد و صحبت کردیم و عده‌ای بودند. اجل به ما مجال نداد که بیشتر از ایشان استفاده کنیم. ایشان را بردند «أرْجِعِي إِلَى رَبِّكَ رَاضِيَةً مَرْضِيَّةً» شنیدند ولی آن اساس گذاشته شد و به تدریج از اوّلی که تأسیس شده توسعه پیدا کرده است.

\*\*\*

من فرمایش مرحوم آقای محبوب علیشاه را تکرار می‌کنم یک بار فرمودند، صحبت مصافحه بود، فرمودند: هر وقت می‌خواهید با من مصافحه کنید برگردید دست راستان و دست چپتان با همان درویش مصافحه کنید. هر دو تان فرض کنید با من مصافحه کرده‌اید چون همه مان ید واحده هستیم. همه مان یکی هستیم. (برگرفته از گفتارهای عرفانی در سالروز افتتاح مددکاری رضا(خیریه)،

تاریخ ۱۳۸۳/۱۰/۴)

\*\*\*\*\*

پندصالح، هفت بار چاپ شده بود. چاپ هشتم را مدّتی نگه داشتند، که حضرت محبوب علیشاه در واقع، این هم جزء دق کردنشان بود که می‌خواستند پندصالح دریابید. اینها می‌گفتند اوّلاً ما آقای سلطان علیشاه را شهید نمی‌دانیم. به شما چه؟ خیلی‌ها را هم که شما شهید می‌دانید معلوم نیست که خدا شهید بداند.

بالاخره خیلی صحبتش شد حالا مثل اینکه آقای پازوکی که دنبال کار می‌رفتند، توانستند بقبولانند. سال‌ها این را معطل کرده بودند، تا بالاخره بعد از رحلت حضرت محبوب علیشاه اجازه دادند کتابی که هفت بار چاپ شده، بار هشتم هم اجازه‌ی چاپ آن را گرفتیم. (برگرفته از گفتارهای عرفانی

صبح پنج‌شنبه، تاریخ ۱۳۹۰/۲/۲۲)

\*\*\*\*\*

مثل اینکه خدا از من پوست کلفت تری پیدا نکرده در این دوران، خداوند رحمت کند آقای محبوب علیشاه را، من گاهی می‌گفتم یک خرده از من یاد بگیرید، پوست کلفت باشید از من یاد بگیرید، اینقدر ناراحت نشوید. ایشان خیلی حساس بودند. (برگرفته از گفتارهای عرفانی عصر سه‌شنبه، سوّم

ربیع الثانی ۱۴۳۲ ه. ق، مطابق با ۱۳۸۹/۱۲/۱۷)

## مختصری از زندگی نامه‌ی حضرت آقای محبوب‌علیشاه

حضرت آقای حاج علی تابنده (محبوب‌علیشاه) اولین فرزند ذکور مرحوم حضرت آقای حاج سلطان‌حسین تابنده (رضاعلیشاه) در تاریخ سه‌شنبه هفتم ذیحجه الحرام سال ۱۳۶۴ قمری مطابق با ۲۲ آبان سال ۱۳۲۴ شمسی در تهران متولد گردید. ایشان دوران کودکی را در تهران و بیدخت گناباد، دارالارشاد حضرات اقطاب اخیر سلسله‌ی نعمت‌اللہی، در ظلّ عنایات پدر بزرگوار و جدّ عالی‌مقدار حضرت آقای حاج شیخ محمدحسن صالح‌علیشاه به سر برده و مقدمات علوم دینی و ادبی و سال‌های اوّل مدرسه را در آنجا نزد پدر بزرگوار و اساتید محلی فراگرفتند. سپس به اشاره‌ی پدر عزیز برای ادامه‌ی تحصیل به تهران آمدند. تحصیلات متوسطه را در رشته‌ی ادبی در دبیرستان دارالفنون به پایان برده و در خرداد ماه ۱۳۴۲ شمسی فارغ‌التحصیل گردیدند. در تمام مدّت تحصیل مستقیماً و غیرمستقیم تحت مراقبت و تربیت پدر بزرگوار بوده و ایشان نظارت می‌فرمودند. در این ایّام کراراً به موطن عزیز خود بیدخت مسافرت می‌نمودند و به مرور، درد طلب‌اللہی و راه‌یابی به طریق حقیقت در جانشان افزون می‌گشت تا اینکه در روز یک‌شنبه ۱۵ ربیع‌الثانی سال ۱۳۸۴ قمری برابر با اوّل شهریور سال ۱۳۴۳ شمسی مقارن با ولادت حضرت حاج ملاعلی نورعلیشاه ثانی به دست مبارک حضرت آقای صالح‌علیشاه و به دلالت پدر گرامی و شیخ مکرم مرحوم آقای حاج سیّد هبة‌الله جذبی (ثابت‌علی) مشرف به فقر و ایمان شدند.

ایشان تحصیلات عالی را در دانشگاه مشهد و دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه تهران به پایان برده و در تیر ماه سال ۱۳۴۸ شمسی موفق به اخذ درجه‌ی لیسانس در رشته‌ی زبان و ادبیات فارسی گردید. در این ایّام نیز برای کسب کمک هزینه‌ی تحصیل در دبیرستان‌های تهران تدریس می‌فرمود. پس از فارغ‌التحصیلی از دانشگاه نیز در سال ۱۳۵۱ شمسی به دست‌ور والد مکرم برای امرار معاش از دسترنج خود وارد شرکت نفت گردیده و تا سال ۱۳۶۸ شمسی که برای قبول وظایف محوّله‌ی فقری به درخواست خود بازنشسته شدند، در همانجا اشتغال داشتند.

آن بزرگوار پس از رحلت حضرت آقای صالح‌علیشاه در ششم مرداد سال ۱۳۴۵ شمسی و جانشینی حضرت آقای رضاعلیشاه، مورد عنایات و توجهات خاصّ ایشان قرار گرفت. همچنین به دستور پدر مکرم مأمور به تحصیل علوم دینی و اخذ دستورات سلوکی و ریاضات شرعی نزد مرحوم آقای حاج سیّد هبة‌الله جذبی شدند و ابتدا متفرّقاً و سپس بطور منظم از سال ۱۳۵۸ شمسی تا هنگام درگذشت جناب آقای جذبی در سال ۱۳۶۴ شمسی این مهم

ادامه یافت تا اینکه توفیق رفیق گردید و مجاهدات ثمر داد و ایشان در تاریخ پانزدهم شعبان سال ۱۴۰۱ قمری (۲۸ خرداد ۱۳۶۰ شمسی) موفق به اخذ اجازه‌ی امامت جماعت فقرا از جانب حضرت آقای رضاعلی‌شاه شدند و این اجازه‌ی مکتوب در ۸ مهر ۱۳۶۵ شمسی رسماً اعلام و قرائت گردید.

پس از طی مراتب سلوک و تهذیب نفس، چهار سال بعد در شب قدر ۲۱ رمضان ۱۴۰۵ قمری (۲۰ خرداد ۱۳۶۴ شمسی) فرمان دستگیری طالبان و راهنمایی جویندگان راه برای ایشان با لقب مبارک «محبوب‌علی» از طرف پدر بزرگوار صادر شد.

جنابش از سال ۱۳۵۸ شمسی که حضرت آقای رضاعلی‌شاه در تهران ساکن شده بودند، درک فیض حضورشان می‌کردند و در سفر و حضر غالباً در خدمت ایشان بودند و موسی‌وار از خضر راه درس عشق می‌آموختند. ایشان در اوایل سال ۱۳۴۵ شمسی موفق به تشرّف به خانه‌ی خدا و انجام حجّ تمتّع گردید. در سال ۱۳۵۱ شمسی نیز در خدمت والد معظم و در سال ۱۳۵۳ شمسی همراه با والده‌ی مکرمه توفیق زیارت خانه‌ی خدا و عمره‌ی مفرده یافتند و در همین سفر به سیر آفاق به کشورهای سوریه، مصر و لبنان نیز مسافرت کردند. همچنین در سال ۱۳۵۵ شمسی در خدمت پدر و پیر بزرگوار به زیارت عتبات عالیات مشرف شده و با مراجع بزرگ شیعه ملاقات فرمودند.

حضرت آقای رضاعلی‌شاه چندی بود که به الهام غیبی مترصد بودند که فرمان جانشینی در طریقت را برای فرزند برومند خود مرقوم نمایند و حتی در ضمن نامه‌ای به جناب آقای جذبی به این مسأله اشاره کرده بودند ولی به دلایلی در این کار درنگ می‌فرمودند تا اینکه در چند رویا حضرت آقای صالح‌علیشاه ایشان را مأمور به این کار کردند و بالاخره معظمّ له در عید غدیر سال ۱۴۰۶ قمری (دوم شهریور ۱۳۶۵ شمسی) فرمان خلافت فرزند مکرم را مرقوم فرمودند و به تناسب اوضاع چند بار دیگر در زمان‌های مختلف کتباً بر این فرمان تأکید کردند.

وقتی حضرت آقای رضاعلی‌شاه در چهارشنبه یازدهم ربیع‌الاول ۱۴۱۳ قمری (۱۸ شهریور ۱۳۷۱ شمسی) روح مقدّسشان ترک این عالم فانی کرده و به جانان پیوست، ایشان بنابر نصّ صریح با قلبی اندوهگین و چشمی خون بار بر مسند ارشاد طریقه‌ی نعمت‌اللّهی گنابادی نشستند و به تکلیف معهود فقری خود اقدام نمودند.

آن بزرگوار بسیار خلیق و مهربان بود. با فقرا با نهایت ملاحظت و خدمت و با خویشاوندان به مهر و ادب و با دشمنان به مدارا و با عموم به حُسن سلوک رفتار می‌فرمود. با اینکه ایام ارشاد ایشان بسیار کوتاه و اندکی بیش از چهار سال بود ولی در همین مدّت قلیل

به مصداق: الْأَسْمَاءُ تُنَزَّلُ مِنَ السَّمَاءِ، محبوب دل‌های همه از دوست و بیگانه شده بود. آنچنان دل در گرو دلدار داشت که بدن خاکی تحمّل روح ملکوتی ایشان را نمی‌کرد و بی‌صبرانه منتظر بود که به وصال برسد. کراراً به نزدیکان فرموده بودند که ایام من کوتاه است و از این جهت خود را به جدّ اعلای خویش حضرت نورعلیشاه ثانی تشبیه می‌فرمودند و عبارت «ناگهان بانگی برآمد، خواجه رفت» را متذکّر می‌شدند. رحلت پدر بزرگوار جراحات عمیقی در قلب مهربان ایشان وارد کرده بود که با هیچ مرهمی درمان نمی‌شد. با همه‌ی شدّت حال محبّت به حضرت محبوب و غلبه‌ی حالت جذبه بر سلوک، از توجّه به آداب شریعت مطهّره و رسیدگی به احوال فقرا غفلت نمی‌کردند و به وصیّت پدر بزرگوار، اعتلای لوای فقر را قلباً و ظاهراً طالب بودند. در مجالس فقری عموماً متذکّر دستورات شریعتی و طریقتی شده و همگان را دعوت به جمع احکام شریعت و آداب طریقت می‌فرمودند و بدین منظور چندین تذکّاریه منتشر فرمودند. با وجود وقت کم به مطالعه و تحقیق علاقه داشته و آثاری نیز تألیف و تدوین نموده بودند که اهمّ آنان عبارتند از: خورشید تابنده؛ در شرح احوال و آثار حضرت آقای رضاعلیشاه، رساله‌ی حضور قلب، ظهور العشق الاعلی و رساله در جبر و تفویض. مکتوباتی نیز از ایشان باقی مانده که حاکی از احاطه‌ی علمی آن جناب است.

آن حضرت که دوران حیات ظاهری خود را کوتاه می‌دیدند و بر علوّ مراتب ظاهری و باطنی عمّ معظم خویش حضرت آقای حاج دکتر نورعلی تابنده که سمت مشاورت پدر بزرگوار و خود ایشان را نیز داشتند، واقف بودند، در همان روز رحلت حضرت آقای رضاعلیشاه یعنی در ۱۸ شهریور ۱۳۷۱ شمسی اجازه‌ی اقامه‌ی نماز جماعت در مجالس فقری و سپس در نهم ربیع الثانی سال ۱۴۱۳ قمری (پانزده مهر سال ۱۳۷۱ شمسی) مصادف با سالگرد رحلت حضرت آقای صالح علیشاه اجازه‌ی دستگیری و تلقین ذکر و فکر را برای ایشان با لقب مبارک «مجنوب علی» مرقوم فرمود و به اشاره‌ی الهیه در تاریخ سه‌شنبه ۲۲ ربیع الثانی سال ۱۴۱۳ قمری (۲۸ مهرماه سال ۱۳۷۱ شمسی) مصادف با چهلمین روز رحلت آقای رضاعلیشاه، معظمّ له را به وصایت معنوی و جانشینی خویش تعیین کردند و در فرمان مربوطه متذکّر شدند که ایشان مراتب فقر و فنا را طی کرده و صدر صافی و قلب وافی یافته‌اند.

چهار سال سپری شد و روزبه‌روز درد فراق و شوق وصالشان افزونی می‌یافت و در ماه‌های آخر شدّت گرفت. در اوایل زمستان سال ۱۳۷۵ شمسی به سبب کسالت‌های عارضه و همچنین تقاضاهای مکرّر فقرای خارج، به کشور آلمان مسافرت کردند و بلافاصله بستری شده و مورد عمل جراحی و مراقبت‌های پزشکی قرار گرفتند. این سفر سه هفته به طول انجامید و در آنجا در جلسه‌ی آخر فقری با

لحن عجیبی از همه ی فقرای مقیم خارج خداحافظی کردند. خداحافظی برای عزیمت به وطن عزیز ظاهری ایران و پرواز به وطن باطنی ملکوت اعلاء. در تهران نیز در صبح جمعه قبل از شروع ماه رمضان، خطاب به فقرا فرموده بودند: این آخرین جمعه ای است که من به حسینیه می آیم. در حالی که حاضرین مجلس، این فرمایش را حمل بر شروع ماه رمضان و تعطیلی موقت مجلس صبح های جمعه تصوّر می کردند، مراد ایشان خبر از رحلت قریب الوقوع خویش بود. چند هفته قبل از رحلت نیز شش تلگراف را برای آقایان مشایخ سلسله مرقوم فرموده و در داخل دو پاکت در بسته و مهر شده قرار داده و نزد یکی از فقرا به امانت گذارده بودند تا پس از رحلتشان مخابره شود. در این تلگراف ها خبر از ترک عالم فانی داده و جانشین خود را حضرت آقای مجذوب علیشاه معرفی کرده و دستور به متابعت از ایشان داده بودند.

از ابتدای ماه رمضان وضعیت جسمانی آن محبوب رو به ضعف می رفت و روز قبل از رحلت می فرمودند که چند شب است که نمی خوابم، با این همه و با وجود کسالت زیاد فریضه ی روزه را ترک نکردند. در سحر روز پنج شنبه ششم رمضان تلفنی با عمّه ی مکرمه ی خود در بیدخت تماس گرفته و اشاره به آمدن خود کرده بودند. در این چند روز حالت مهمانی را داشتند که به ضیافتی فراخوانده شده و منتظر رفتن است تا اینکه در صبح پنج شنبه ششم رمضان سال ۱۴۱۷ قمری (۲۷ دی سال ۱۳۷۵ شمسی) روح مقدّسش به وصال محبوب رسید. فردای آن روز پیکر مطهر ایشان در میان انبوه عزاداران از تهران تشییع شد و در مراسمی باشکوه در مزار سلطانی بیدخت مجاور قبر مطهر پدر و اجداد مکرم به خاک سپرده شد. (برگرفته از جزوه صد و بیست و یکم، «درباره ی مزار سلطانی بیدخت و شرح زندگی و حالات اقطاب اخیر»)

**بیانات حضرت آقای حاج دکتر نورعلی تابنده (مجذوب علیشاه) شامل: جزوات گفتارهای عرفانی / شرح رساله شریفه پند صلح / شرح فرمایشات حضرت سجاد علیه السلام (شرح رساله حقوق) / شرح فرمایشات حضرت صادق علیه السلام (تفسیر مصباح الشریعه و مفتاح الحقیقه) / جزوات موضوعی (درباره ی استخاره، خانواده، حقوق مالی و عشریه، دعا، خواب و رویا، بیماری و شفا، روح، شیطان، آداب حضور در مجلس فقری، امر به معروف و نهی از منکر) / جزوات رفع شبهات با کزیده های از بیانات / جزوات پرسش و پاسخ با کزیده های از بیانات / مکاتیب عرفانی (مجموعه ی پاسخ به نامه ها) / مجموعه دستور العمل ها و بیانیه ها / شرح و تفسیر برخی از آیات قرآن کریم / گفت و گوهای عرفانی (مجموعه ی مصاحبه ها) منتشر شده است.**

جهت سفارش و دریافت جزوات از طریق شماره تلفن ۰۹۱۲ ۵۸۳ ۸۲۴۲ و یا سایت [WWW.JOZVEH121.COM](http://WWW.JOZVEH121.COM) اقدام فرمایید.